



کوه طور اندر تجلی حلق یافت تا که می نوشید و می را بر نتافت صار دکا منه و انشق الجبل

هل رایت سمت من جبل رقص الجبل

ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم صبر چون داری ز الله کریم

بلاد الله ملکی تحت حکمی ووقتی قبل قلبی قد صفا لی

نظرت الی بلاد الله جمعا کخردلة علی حکم اتصال

این کتاب حق و ملک فقیر عبد الرحیم باشد

هر کس که دعوی کند در شرع شریف دروغ گو باشد

انا الجیلی محی الدین اسمی

من جیلانی هستم و محی الدین نام من است

وکل ولی له قدم وانی

و هر ولی که هر قدم دیگر است

علی قدم النبی بدر الکمال

واعلامی علی راس الجبال

و نیزهای من بر سر کوههاست

انا الحسنی والمخدع مقامی

من حسنی هستم و مخدع مقام من است

واقدامی علی عنق الرجال

و قدمهای من بر گردن مردان است

کاتب فقیر عبد الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله ابتدأت وبالرحمن اعتنقت وبالرحیم اختصصت وبالصلوة والسلام علی نبیه وآله النجاة

هر که دید مغز را از مثنوی / پس نهادم پیش هر معنوی
سفر اول مثنوی کلی رموز / باز اسفار شرح دم نشد غموض
این نحیف سی سال تتبع کرده است / باقیان هر قرآن اول کرده است
گفت مولانا جلال الدین راد / در رموز رازها آن خویشتن نهاد
بشنو این نی چون شکایت میکند / از جداییها حکایت میکند
در نیستان با نوسر بد برقرار / اصل فرع وخویش و یاران بی شمار
غرق عشرت نوش وعیش با صفا / می سراییدم شبا بیخ و ضنا
پس بریدند سر مرا و یار دست / نیز گردیدم جدا از اصل و نشست
ذوق عیش نوش جمله تلخ شد / جسم حسرت هجر ما وفرقت خ شد
بعد از آن حزن حزن شد جگر / زین سبب نوحه و گریه در دگر
هیچ کس نیکه شود همدرد من / از گلهام دا آشنا سوز خم من
جز مگر عاشق که دور از وصل یار / روز و شب گریان و نالان زار زار
گوش کن منلای روم و سلطان بلخ / خوش نوای خویش هوای دفع تلخ
وصف هجران نار هجران درد دل / در مثال بزم نای و خوش مثل
کز نیستان تا مرا ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند
دور دکان دادیم گویا همچو نی / یکدمان گم گشته در لبهای وی

یکدمان

شیدای جمال او در فلک شیدا آمد / مشتاق لقای او در نار نمی گنجد
جانم در دل بی از دو گفت بد وا ابدم / بابا در این خلوت دیار نمی گنجد

2

برقدی

یکدمان نالان کشیده سوی سما / های هوی در فکنده در سما
لیک دانم هر که او را منظر ست / که فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح دردی اشتیاق
بر سماع راست هر کس چیره نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
آن حقیقت دان نه حقیقت این همه / نه بکلی گمرهاند این رمه
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / آنکه گوید جمله باطل او شقیست
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
گو سماع عاشقان منکری / حشر گردی در قیامت بی کسی
چون سگی دیوانه منکر ای جاه / از گو کنده دهان شان دور راه
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

بیت

هر که را این عشق بازی در ازل آموختند / تا ابد در جان او شمع ز عشق افروختند
پس درین منزل چگونه تا ره هجر آرند باز / بیدلان کاندر آن منزل بوصل آموختند
لاجرم چون شمع کان از هجر او بگداختند / گاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
گاه بر که پیش باد آنکه قرار / دست تیز دوالکها نی غرق کار
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو را کد است

سوختند

اشتر آن بختیم ما اندر سبق | مست بیخود زیر محملهای حق
ما نیم در امرد فرمانیم خام | تا ببندیم ز تشنیعات عام
تا کشیم خندان ز خوشیها حرج | ان تلی الصبر مفتاح الفرج
کانبیا رنج خسان بس دیده اند | الجنین ما ر آن بپیچیده اند
جو در آن ابله کشیم و صد چو او | نی ز عشق و ز فکر و فی سودای جو
چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدیم تجلی و ظهور
از هوا و وهام و تصویر ان دور | نور نور و نور نور و نور نور
هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
محرم مردیم را گونستیم | تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
با که خفتیم و ز چه پهلو خواستیم | که چنین پر جوش دریا ستیم
نحو وحدانست جفت و زوج نیست | کو هر ما هیش غیر موج نیست
یا چو احول این دو را نوش کنی | یاد آن بر دوز و خوش خاموش کن
چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان
آتشی است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
عشق جز نای و ما جز نی نییم | او دمی بی ما و ما بی وی نییم
نی که هر دم نغمه آرایی کند | در حقیقت از دم نایی کند

الله الله خوش فکر

الله الله چون که عارف گفت می | پیش عارف کی بود معدوم شی
وهم تو چون باده سلطان بود | کی ترا فهم می رحمان بود
بود و می یک نام دارد در سخن | لیک مستان زین چنین تا آن چمن
این دو انباز ند و مطرب با شراب | این بدان و آن بدین آرد شتاب
مطرب جان مونس مستان بود | نقل و قوت و قوت مستان بود
آن شراب جان بدان مطرب خود | وین شراب تن ازین مطرب جدو
بهر مخمور خدا جام طهور | بهر این مرغان کور این آبشخور
جای روح پاک علیینی بود | کرم باشد کش وطن سرگین بود
عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع از این روی است قوت اولیا
با جمال جان چو شد هم کاسه | باشد اخبار و دو افشی تاسه
عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس سبق شان روی اوست
درس شان آشوب و چرخ و زلزله | نه زوایاتست و باب و سلسله
از وجود خود چو نی گشتم تهی | نیست از غیر خدایم آگهی
آرمیدم با حق و از خود رمید | آن دمم بیرون که حق در وی دمید
نی حریف هر که از یاری برید | پرده هاش پرده های ما درید
رو بجو یار خدایی را تو زود | چون چنین کردی خدا یار تو بود
تا نزا بخت تو فرزند نو | چون نگه کردی به شیرین خوش شنو
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند | قصه های عشق مجنون میکند

بول مرکب

معجزات و هم کرامات خفی   برزند بر دل ز پیران صفی
اندرونشان صد قیامت نقد هست   کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت   کو بپهلوی سعید برد رخت

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
حیرتی باید که روبد فکر را   خورده حیرت فکر را و ذکر را
پیش سلطان خوش نشسته در قبول   زشت باشد جستن خط و رسول
آینه روشن شده صاف و جلی   جهل باشد بر نهادن صیقلی
چون شدی بر بامهای آسمان   سرد باشد جستجوی نردبان
دل ز دانشها بشستند این فریق   زانکه این دانش ندانند آن طریق
لوح را اول بشوید بی وقوف   وآنگهانی می‌نویسد این حروف
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند   اولین بنیاد را بر میکنند
زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست انوار قدم
ابدال باشد که او مبدل شود   خمر از تبدیل یزدان خل شود
جان ابدالان چو پر جبرئیل   می‌پرد تا ظل سدره میل میل
پیر باشد نردبان آسمان   تیر پران از که گردد از کمان
روح را تأثیر آگاهی بود   هر که را این پیشه اللهی بود
آنچنان که پرتو جان بر تنست   پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا از جان   جان چنان ماند که بی‌جان تن بدان
آنچه گوید آن فلاطون زمان   هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

درغم

در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست   در دو عالم خفته اندر ظل دوست
این خموشی زورق دریا بود   بحر را نزد خامشی ایما بود
تو همی گویی عجب خامش چراست   او همی گوید عجب گوشش کجاست
وآن نه خاموش و نه گویا او درست   غرقه شد او را عبارت قاصرست
کی شود بیشه قلم دریا مدید   مثنوی را نیست پایان امید
باز رو از بحر رو در خشک نه   هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا   جانش گردد با یم عشق آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی   گرچه با عقلست در ظاهر ابی
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای   چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
ایها الجوعی فی دهن الطعام   سوف تنجو ان حملت الغلام
اتقوا الجوع لطعام او فراغ   افتقدوه وارتجی یا نا فراغ
حبذا خوبی نهاده در جهان   لیک از چشم خسیسانش نهان
گر جهان باقی پر از نعمت شود   قسم موش و مور هم خاک بود

در میان چوب گوید کرم چوب | مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث | در جهان نقلی نداند جز خبث
دیو دنیاست عاشق کور و کر | عشق را عاشق دگر برّد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد | اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
این جهان همچون درختست ای کرام | ما برو چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را | زانکه از خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان | سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان
چونکه چنین شد آدمی خون بد غذا | از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد | وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب اشکال پنهانی شود
پس فرمه تا ما هیچ خلوع نیست | که جذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود | آنکها نه دور از شی اجلال شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر | یابد او نی حصه معده ز رزق بکر
این جهان چاهیست پس تاریک تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
ای عجب که می نبینند این سپاه | عالمی پر آفتاب چاشتگاه
آن نصیب جان بی خویشان بود | آنکه با خویشند پیدا کی شود
هیچ بطوف خود بطوف مرتدی | چون بخانه آمدی هم با خودی
این خودی را خرج کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیسی جدا

مر کرا

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
عشق آن شعله است کز جان بر فروخت | هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
غیر معشوق ار تماشایی بود | عشق نبود هرزه سودایی بود
شاد باش ای عشق ترک سوز و زفت | ماند الا الله باقی جمله رفت
نبض عاشق بی ادب بر می جهد | خویش را در کفه شه می نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان | با ادب تر نیست کس زو در نهان
پس بباطن بنگری دعوی کجاست | او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید و زید اگر فاعل بود | لیک فاعل نیست کو عاطل بود
فاعلی چه کو چنان مقهور شد | فاعلیها جمله از وی دور شد
ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقان را ملت و مذهب خداست
در درون کعبه رسم قبله نیست | چه غم از غواص را پا چیله نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو | ور شود پر خون شهیدان را مشو
عاشقان را هر زمانی سوزیدنیست | بر ده ویران خراج و عشر نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی دانند کاندر خانه کیست
نعره مستانه خوش می آیدم | تا ابد جانا چنین می بایدم
خامش اندر نعره تکرار شان | می رود تا عرش تخت یارشان
نقش چون کف بجنبد ز موج | خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین   کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

درگذر از این جمله تو را در بصر   در نظر رو و در نظر رو در نظر

جبر باشد پر و بال کاملان   جبر هم زندان بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را   آب مؤمن را و خون مر گبر را

آنکه پایش در ره کوشش شکست   در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد   قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه   بعد از این فرمان رساند بر سپاه

منبع حکمت شود حکمت طلب   فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هین مخسب ای کاهل بی اعتبار   جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد

این معیت با حقست و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست

عارفان از دو جهان کاهلترند   زانکه بی کشت بادخرمن می برند

کاهلی را کرده اند ایشان سند   کار ایشان را چو یزدان میکند

جسم خاک از عشق بر افلاک شد   کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خر موسی صاعقا

عشق شهبازی شده در لامکان   عقل نقاشی شده اندر جهان

عشق دایم خانها ویران کند   عقل دایم خانه آبادان کند

شاخ و برگ از جبس خاک آزاد شد   سر بر آورد و حریف باد شد

با زبان شطاء شکر خدا   میسراید هر بر و برگی جدا

6

جانهای بسته اندر آب و گل   چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند   همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس   وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

هر چه غیر شورش و دیوانگیست   هین بنه بر پایم بیگانگیست

اندرین ره دوری

هین بنه بر پایم آن زنجیر را   که دریدم سلسله تدبیر را

عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مه ایست

ای عدو شرم اندیشه بیا   که دریدم سلسله تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم   گر دو صد زنجیر باشد بگسلم

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق   از دهانش می جهد تا کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه   بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین

آن کفش را صافیه و محقق دان   همچو دشنام لب معشوق دان

ور بگوید کژ نماید راستی   ای کژی که راست را آراستی

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز   وز صداع هر مگس مگذار

روز

ای ملامت گر سلامت مر ترا   وی سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوشست   کوره را این بس که خانه آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست   هر که او زین کور باشد کوره نیست

چون ترا غم شادی افزودن گرفت   روضه جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ   هر دمی بینند خوبی بی درنگ

سنجق

نقش و قشر علم را بگذاشتند   رایت عین الیقین افراشتند
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند   لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست   لوح دلشان را پذیرا یافتست
برتر اند از عرش و کرسی و خلا   ساکنان مقعد صدق و صفا
مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها
چونکه حق رش علیهم نوره   مفترق هرگز نگردد نور او
با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا   بی زبان شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت   نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
ای دریغا مر ترا گنجا بدی   تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان   بی کشنده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد   واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال   صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم   پرده در پنهان شوند اهل حرم
هر که را خوب و خوش و زیبا کنند   از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم   از برای گوش بی حس و اصم
منکرا حق نه صد خوش دم نگاه   بهر حق کرد نبی اخشم نگاه
تخت دل معمور شد پاک از هوا   بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد از آن بی واسطه   حق کند چون یافت دل این رابطه

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای   زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
آدم اسطرلاب اوصاف علوست   وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست   همچو عکس ماه اندر آب جوست
خلق را چون آب دان صاف و زلال   اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان   چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق   فاضلان مرآت آگاهی حق
خوبرویان آینه خوبی او   عشق ایشان عکس مطلوبی او
قرنها بگذشت و این قرن نوست   ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم   لیک مستبدل شد آن قرن و امم
آب مستبدل شد این جو چند بار   عکس ماه و عکس اختر برقرار
جمله تصویرات عکس آب جوست   چون بمالی چشم خود خود جمله او
چون مبدل گشته اند ابدال حق   نیستند از خلق برگردان ورق
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست   چونکه بی یبصر و بی یسمع شدست
گر بجهل آییم آن زندان اوست   ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم   ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم   ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست   ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ   چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
اسب خود را یاوه داند آن جواد   و اسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان دربدر
آنکه زیر رانی بنوای خواجه کو / هین بخوش آی جوان امشب جو
جون نباشد عشق را پروای او / او جو مرغ ماند بی پروای او
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آن کس نی حبیب
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
زانکه پیراهن بدستش عاریه / جون نخالی که بدست آن جاریه
عشق را تابنیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان جون ظلال
عشق زاوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
آن مستی کشت اندر دین ده / تو بنه نامش عجوزه سالخورده
نی مرو را رأس مال و پایه / نی پذیرا و قبوله و مایه
نی هشی و نی خوشی و نی نیاز / تو بتو کند ما بود همچون پیاز

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توا ای خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیشتر زو زاده‌ام / من بی ریش جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردید است زشت
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نکردی زو مخلص دوغنی
جون خشیت پای بکل بر فته / گرچه از باد هوس کفته
همچو موسی قوم اندر حر تیه / مانده بر جای جهل سال ای سفیه
کام و طبعی زان نکو عیها نرفت / از دلت در عشق این کو ناله رفت
تا خیال عجل از جان شان نرفت / بد براشان تیه جون کرداب زفت

بی‌دوی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقه مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
من چه گونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
وان دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
آفتاب گنبد ازرق شود / گشتی هش چونکه مستغرق شود
گر تن بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه حس جانست حس تن
جون ز دستی تک کز ز صد گز کم شود / آب اندر دلو از چه کی رود
مصطفی زین گفت ای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
جانش را این دم ببالا کنیست / کی علیرد روح او را نقل نیست
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را که رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
زین سبب گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت ای کرام
کو نه مردی کشت جان کندن دراز / مات شو د صبح ای شمع طراز

عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینه جانت ازان غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

هر کسی کو از مرض گل گشت جوست
زانکه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فراموش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

رو بزرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسما ذات الحبک

قوت اصلی بشر نور خدا
قوت حیوانی مر او را ناسزا

هست قوت آفتاب از نور عرش
محسود دیو را از دود فرش

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینه بی زنگ شو

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

گفت پیغمبر که هست از امتم
کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان
که من ایشان را همی بینم بدان

جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشت را روییدن است

کر نه بد عارف نیابیدی فلک
گردش و نور و مکانی ملک

کر نه بد عارف نیابیدی زمین
اندرون گنج و برون یاسمین

کر نه بد عارف نیابیدی الحاد
هیبت ماهی و دشت و هوا

عین معکوس است در ره این گره
صدقه بخشی خویش را صدقه بده

از فقیر است همه زر و حریر
عین غنی زاده زکوة ای فقیر

گفت گنزا مخفیا را باز خوان
تا بدانی مقصد حق اعیان

پای همت بر خور و بر ماه نه
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه

رو بسوی اصل خود همچون خلیل
بگذر از استاره چرخ چون خلیل

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر وی مثال دانه است

دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار
هر چه گفتی نیست اینجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین زافسانه تو

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی جرمی ادب

گفت این پیمانه معنی بود
گندمی بستان که پیمانه است رد

عمرو زید از بهر اعرابست ساز
گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت احمق من ندانم عمرو را
زید چون زد بیگناه و بی خطا

گفت از ناچار لاغی بر گشود
عمرو یک واوی فزون دزدیده بود

گفت اینک راست پذرفتم بجان
کژ نماید راسته در پیش کژان

بهر دروغان جمع می آید دروغ
للخبیثات الخبیثون زد فروغ

صادقان را جمع شد صدق و فراخ
چشم کوران را عنا و سنگلاخ

ای که اندر چشمه شورست جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط

مولانا جامی فرماید
حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار / او خانه همی جوید و من صاحب خانه
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو / مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

بود شاهی در زمانه پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
شاه آن دان کز شهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شاه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
خشم بر شاهان شه و بر ما غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گیرد پای بند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن دم خلاص
قصد او نی که ز آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کشد
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
لیک دادش حق چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
حق ستون این جهان از خوف ساخت / هر یکی از خوف جان در کار باخت
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تجنی دوستان را بیگمان
هست شاهان را زمانی بر نشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دور باش و نیزه‌ها و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر بنهد آن گروه

15

باز چون آیند سوی بزم خاص / کی بود انجا مهابت یا قصاص
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع نهند / کاینهٔ جان اند ز آیینه به اند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
خوی شاهان در رعیت جا گرفت / چرخ اخضر خاک را اخضر گرفت
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
عقل گر غالب شود تن با ادب / عشق غالب گر شود جان پر طرب
گرچه شاه با تو شیند بر زمین / خویشتن بشناس نیکوتر نشین
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش بر همه آفاق زد
اهل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
اینچنین که مرده‌ای پژمرده‌ای / این بد آنکه ترک سرور کرده‌ای
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار

باز چون

یک کنیزک دید شه بر شاه راه | شد غلام آن کنیزک جان شاه
گفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسبش نمود | که بدینها تا خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خویش | کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد | تا ببندمشان بحبل من مسد
خمر و چنگ آورد و پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
چست و جو کرده تا ز نازش وانمود | که ز عقل و صبر مردان می ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد
بو البشر را که ملک ساجد شده | از برای حوه معزول آمده
جبرئیلش می کشان مو کشان | که برو زین خلد و زجوق خوشان
جبرئیلا سجده می کردی بجان | چون چنین می رانیم تو از جنان
بعد از اعزاز این اذلال چیست | گفت آن دادست و این داد اوست
گفت آوه بعد عشقی فتی | گفت جرمت این که افزون زیستی
این جهان کوه است و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا
عشق آن زنده گزین کو باقیست | کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا

عشقهایی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود
دشمنی طاوس آمد پر او | ای بسی شه را بکشته فر او
پشت سوی لعبت گلرنگ کن | عقل در رنگ آور و بیرنگ کن
کره در راه دین از ره زنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان
علت عاشق ز علتها جداست | عاشقان را ملت و مذهب خداست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب
گرچه تفسیر زبان روشنگر است | لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون خرید او را و برخوردار شد | آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می ناید بدست | آب را چون یافت خود کوزه شکست
این قضا ابری بود خورشید پوش | شیر و اژدرها شود زو همچو موش
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
دی سوالی کرد سائل مر مرا | زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر | این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا | مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق | گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان | پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست | هست آثار قضا این کفر راست

بس قضا را خواجه از مقضی بدان | تا اشکالت دفع گردد در زمان
کفر از روی قضا هم کفر نیست | حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم | هر دو یک کی باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست | بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاشی باشد آنکه او | هم تواند زشت کردن هم نکو
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست | گفت جان هر دو در دست شماست
این سببها بر نظرها پردهاست | که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن | تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان | هرزه داند جهد اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر | نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه | دور ماند تا ز غفلت چند گاه
سیری از حق است لیک اهل طبع | کی رسد زین واسطهانان در شبع
لطف از حق هست لیکن اهل تن | در نیابد لطف بی پرده تو همی
چون نبایستد تا کی چون خلیل | گشت جام سود فرآید لیل
جمله گفتندش که جان بازی کنیم | فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست | هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر | پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا | گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چیست تعظیم خدا افراشتی | خویشتن را خوار و خاکی داشتی

درمن

درمن و ما سخت کردی دو دست | هست این جمله خرابه از دو هست
گر همی خواهی که بفروزی چو روز | هستی همچون شب خود را بسوز
آن یکی آمد در یاری بزد | گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست | بر چنین خوانی مقام خام نیست
رشته یکتا را سوزن ارتباط | نیست در خور با جمل سم الخیاط
از خودم سوی تو گردانیم سر | چون تو بی از ما بما نزدیکتر
دستگیر از دست ما ما را بخر | پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را از آن نفس پلید | کارد ش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت | کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران ای ودود | کی تواند جز که فضل تو گشود
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | ورنه در گلخن گلستان از چه رست
شه چو عجز آن حکیمان را بدید | پا برهنه جانب مسجد دوید
چون بر آورد از میان جان خروش | اندر آمد بحر بخشایش بجوش
گریه با صدق بر دلها زند | تا که عرش و کرسی را گریان کند
این دلم با غسل چشم ابروشی | ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
روشنی خانه باشی همچو شمع | گر فرو باشی تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیدهای ای خیره خند | ذوق گریه بین که هست از کان
خندها در گریها باشد کتیم | گنج در ویرانها جوای سلیم
ذام حق وا بگو کثیرا خونده | چون سربریان چه خندان مانده

باز

بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
آفتاب جانت را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نانرا که نان آب تو برد
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
دیو می ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
پیش آرد هر دمی هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر همچو لعل
گوشهامان گیرد او چون گوش اسب / می کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعل اشتباه / که بمانی تو ز دردت از دو راه
در میان کس به خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
آن خیالی را که شد در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای تو ما را مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

گفت علی را

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

گفت علی را مصطفی خیر العلاء / یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
هر که تنها نادرا این ره برد / هم بعون همت پیران رسد
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
پس به هر زخمی که پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
پیر باشد یار را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری پیرست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نباشی همچو من سخرهٔ مقال
گر دو وسه صدق گویی ای فلان / گفت تیرم در تبع گردد روان
نیست در ظلمت چو بگشادی دهان / از تجلی صاف شد تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید روا
تو مثال دوزخی شیخ مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکنست
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
ز ابر آتش زان گریزان می شود / کآتشش از آب ویران می شود
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک آتش بر آید بر جهد
بعد زان چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سوسن بر دهد

هین هین ای راه رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد
تا نمردست این چراغ با گهر | هین فتیلش ساز و روغن زودتر
این قدر تخمی که ماندستت بباز | تا بروید زین دو دم عمر دراز
گورخانهٔ راز تو چون دل شود | آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | با مراد خویش گردد زود جفت
زر و نقره چون نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان
دانها چون در زمین پنهان شود | سرّشان سرسبزی بستان شود
خلوت از اغیار باید نی زیار | پوستین بهر دی آمد نی بهار

از خدا جوییم توفیق ادب | بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد | بلکه آتش در همه آفاق زد
ابر ناید از پی منع زکات | وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم | آن ز بی باکیست و گستاخی هم
از ادب پرنور گشتست این فلک | وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب | شد عزازیلی ز جرأت رد باب
آینهٔ هستی چه باشد نیستی | نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود | مالداران بر فقیر آرند جود
خوجهٔ اشکسته بند آنجا رود | که در آنجا پای اشکسته بود
خودی و دو نقصها برملا | کی نباشد کی نماید کیمیا
هر که نقص خویش را دید و شناخت | اندر استکمال خود صد اسبه تاخت

زان نمی

14

زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال | کو گمانی می‌برد در خود کمال
علتی بدتر ز پندار کمال | نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود | تا ز تو این معجبی بیرون شود
گرچه خود را بس شکسته بیند او | آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان | آب سرگین رنگ گردد در زمان
هست پیر راه دان پرفطن | باغهای نفس کل را جوی کن
آب جو سرگین نتاند پاک کرد | جهل نفسش را نبرد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را | رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس | تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و آن مال تو | ریش تو آن ظلمت احوال تو
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست | مرهم بر خویش باید کار بست
کس بزیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن برمی‌جهد
برجهد آن خار محکم‌تر زند | عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد | جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
خار دل را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمان را بر کسی
شاد باش ای عین که فارغ اهل فن | آن کند با تو که باران با چمن
او غم تو می‌خورد تو غم مخور | بر تو او مشفق‌تر است از صد پدر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان | وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعدها باشد حقیقی دلپذیر | وعدها باشد مجازی تاسه‌گیر

این جهان و اهل او بی حاصل اند   هر دو اندر بی وفایی یک دل اند
اهل آن جو آن عالم زِ بَر   هر دو اندر عهد و پیمان مستمر
آنکه از حق یابد او وحی و جواب   هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سِرّ آن را در نیابد عام خلق
گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
نیم جان بستاند و صد جان دهد   انچه در وهمت نیاید آن دهد
بچه می لرزد از آن نیش حجام   مادر مشفق در آن دم شادمان
بهر آنست این ریاضت این جفا   تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید   دیده بان را در میانه آورید
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاک احمد با احد
صحت این حس بجویید از طبیب   صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز تخریب بدن
حس دنیا نردبان این جهان   حس دینی نردبان آسمان
راه جان مر جسم را ویران کند   بعد ازان ویران آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر   وز همان گنجش کند معمور تر

آبرا

آب را ببرید و جو را پاک کرد   بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید   پوست تازه بعد ازانش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد ازان بر ساختش صد برج و سد
که چنین بنماید و گه ضد این   جز که حیرانی نباشد کار دین
کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد   کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
گفته اینک ما بشر ایشان بشر   ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
هر دو گون زنبور خوردند از محل   لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور   آن یکی خالی و زین دیگر شکر
این خورد گردد پلیدی زو جدا   وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد   وآن خورد زاید همه عشق احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب   او شناسد آب تلخ از شوره آب
کار مردان روشنی و گرمی است   کار دونان حیله و بی شرمی است
آن شراب حق ختامش مشک ناب   باده را ختمش بود گند و عذاب
بو مسیلم را لقب کذاب ماند   مر محمد را اولی الالباب ماند
بود شاهی در جهودان ظلم ساز   دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او   جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا   آن دو دمساز خدایی را جدا
خشم و شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار   کی شناسد ظالم از مظلوم زار
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر   عدل فرمودست بدتر را بتر
مر ضعیفانرا تو نه خصمی مدان   از نبی ذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید   نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعون و عاد
بس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   در قرون ماضیه اندر سبق
نوح و موسی را نه دریا یار شد   نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود   تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند   قاصدانش را بزخم سنگ راند
تا پناه انس حق با یکه تخت   کوهها از لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنکه چون پناه   آب و آتش مر ترا گردد سپاه
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو

یلدردی

ای بدیده

16

ای بدیده خال بد بر روی عم   عکس حال تست آن از عم مرم
جام روزنا کرده شیشهٔ کبود   نور خورشیدت کبودی می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نباشد در دیار
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ
گر نکال آرد کسی بر گفت ما   از برای انبیا و اولیا
انبیا را نه که نفس کشته بود   پس چرا ایشان دشمنان بود و جهود
گوش نه ای تو طلبکار صواب   بشنو این اشکال و بهتان را جواب
بشنهت صح
دشمن خود بوده‌اند آن منکران   زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
مانع خویشند جمله کافران   از شعاع گوهر پیغمبران
آن بلیسی از عار و ننگ کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   بوالحکم نامش ابوجهلی بکاشت
نامش و رسوا گشت چون [illegible] کمی بکاشت صح
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون افتاد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
تو نیکو بنگر کرا باشد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر آن
صد هزاران ظلمتست از خشم تو   بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو   حکمت از مردان بگیر استاد شو
تو مپندار ار که دوی اولیا   آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر از آن   چون همی بینند رویم مؤمنان

استفهام

چون نمی بینند نور روی خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامست هم لا یبصرون
قوله تعالی وان تدعوهم الی الهدی لا یسمعوا / وتراهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
شاه از حقد جهودانه چنان / گشته احول کالامان یا رب امان
او وزیر داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانئی / نه هویدا دین و نه پنهانئی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
کرد با وی شه که آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
او بشد دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دمبدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می رویم ای بی نیاز

مادرین

17

ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شده
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نبودی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزد نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
حق تعالی شیطان بدین سان زد مثل / که ترا در رزم آرد با حیل
انبیت باشم که تیر و خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
سوی کفو شتی آورد زین عشوه ها / آن جوال حیله و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاهاقاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم دو دست از من بدار
هم خریدار کبیر آنجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
ما ز زخم مرهم حق یابیم حیات / چون قتیل کاو موسی ای ثقات
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر صاف

چونکه گفته کرده این جسم گران / زنده کرده هیچ اسرار دان
جان او بیند است و نادر را / باز داند جملهٔ اسرار را
کاو نفس خویش را زو ترک گشت / تا شود روح خفی زنده بهشت
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
چون سکون پیابج اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال عالم روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پیش تو پهلوی تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و در گوشت چه سود
کاو بار و اولیای هر سکون / هست از افلاک اخترها برون
تو برون نشو هم ز افلاک دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخ‌ها / نشنوی آواز مرغان هوا
هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان ه

جان همه روز از لگدکوب خیال / در زیان و سود و ز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امیدی کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ پران سوی چرخ و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
کیف مد الظل نقش اولیاست / او دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل
هر ولی را نوح کشتیبان شناس / همچنین این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
نشف کرده دست خیالات و شکوک / شبنم ادراک از بحر حیات
بس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون
پس نخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیاید شاخ از بیخش طری

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته
در جلاب قند زهری ریخته

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو
وز اثر می‌گفت جان را سست شو

آخر الامر از برای آن مراد
تا دهد چون کاه و ایشان را بباد

ظاهر نقره گر اسپید است و نو
دست و جامه می‌سیه گردد ازو

گرچه آتش سرخ رویست در نظر
تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر
لیک هست از خاصیت دزد بصر

بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول

مو بمو و ذره ذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه هم در آن
وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

عالمی در دام می‌بین از هوا
وز جراحتها همرنگ دوا

مار استاده است بر سینه چو مرگ
در دهانش بهر صید اشکوفه برگ

در حشایش چون حشیشی او بپاست
مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ
در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز
گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیهٔ خور که در دندان ماند
کرمها رویید و بر دندانش اندر

مرغکان بینند کرم و قوت را
مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
در کشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر زنان
چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم

بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
از فن تمساح دهر ایمن مباش

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
هین مرو بی صحبت پیر خبیر

آن ز مرده باش این معنی بپیر
نی ز مرده کی شود افعی خبیر

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد
چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت
زو گریزان تا بزیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد ای امیر آخر چرا
قصد من کردی چه کردم من ترا

هر زمانه می‌گفت او نفرین نو
اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

ممتلی و خون ناک و سست بد
پای و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را

زخم آن مار سیاه و زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت ما را تو مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

خامشانه بر سرم می‌کوفتی
پس چرا رمزی ز حالم گوفتی

نه گفتمی رمزی

کفت اکر رمزی بکویم من از آن / زهرهٔ تو آب کردد در زمان
مصطفی فرمود کر کویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نه رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوة روزه و نماز
اندرو نی حیله ماند نه روش / بس کنم ناکفته تان من پرورش
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

اژدهای خرسی را در می کشید / شیرمردی رفت فریادش رسید
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال
خرس را از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سک اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستکی / خرس حارس کشت از دلبستکی
آن یکی بکذاشت کفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا کفت و حدیث اژدها / کفت بر خرسی منه دل ابلها
کفت والله از حسودی کفت این / ورنه خرسی چه نکری این مهر بین
شخص خفته خرس میراند مکس / وز ستیز آمد مکس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مکس زو باز می آمد دوان
خشمکین شد با مکس خرس و برفت / بر کرفت از کوه سنکی سخت زفت
سنک آورد و مکس را دید باز / بر رخ خفته کرفته جای ساز

کفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
کفت [illegible]
آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول کویان باز رفت

بر کرفت

20

بر کرفت آن آسیا سنکی بزد / بر مکس تا آن مکس واپس خزد
سنک روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین

وانّی لآمن من عدوّ عاقل / واخاف الخلیل یعتریه الجنون
فانّ العقل فنّ واحد فطریقه / ادری فانا ارصده وانّ الجنون فنون

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی از صورت برست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنکر اول تا نکردد کار زار
کر بود چوبین برو دیکر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
کر تو سنک صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی کوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

یک شهی دیکر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم موسی رو نمود
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیکر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
تا قیامت هر که جنس آن بداه / در وجود آید بود رویش بدان
رک رک است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می رود تا نفخ صور

طر

نیکوان را هست میراث از خوش آب | آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان گر بنگری | شعلها از گوهر پیغامبری
هر کرا با اختری پیوستگیست | مر ورا با اختر خود همتکیست
طالعش گر زهره باشد در طرب | میل کلی دارد و عشق و طرب
ور بود مریخی خونریز خو | جنگ و بهتان و خصومت جوید او
صورتش هر آدمی چون کاسه است | چشم از معنیء او حساسه است
از لقای هر کسی چیزی خورد | وز قران هر قرین چیزی برد
چون قران مرد و زن زاید بشر | وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها | میوهای سبز و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی | دل خوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما | می بزاید خوبی و احسان ما
عشق از زهره جرم کین مریخ است | علم و دفتر از عطارد برخوریست
سرخ رو و خرمی از خورشید ست | اینچنین هر اقتران کوکبیست
هر زمینی کو قرین شد با زحل | شوره گشت و کشت را نبود محل
قوة اندر فعل آید ز اتفاق | چون قران دیو با اهل نفاق
نه همه طاق طرم طاق حرم | این معانی راست از چرخ نهم
خلق را طاق و طرم عاریتست | امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خوری کشند | بر امید عز در خوری خوشند
چون نمی آیند اینجا که منم | کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون | آفتاب ما ز مشرقها برون
اختران ما ورای اختران | کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر | غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا | نه بهم پیوسته و نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم | نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او | منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق | در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها | مقبلان برداشته دامانها
آن نثار نور را وایافته | روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده | زان نثار نور بی بهره شده
آنچه از دریا بدریا میرود | از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو | وز تن ما جان عشق آمیزرو
جزوها را رویها سوی کل است | بلبلان را عشق بازی با گل است
چون بنالد زار عاشق ولوله | افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا | یا ربی زو شصت لبیک از خدا
هر دمی او را یکی معراج خاص | بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان | لامکانی فوق وهم سالکان
ذلت او به ز طاعت نزد حق | پیش کفرش جمله ایمانها خلق
من ز شیرینی نشینم رو ترش | من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که در گوشش نیاید این سخن | یک همی گویم ز صد سر لدن
آن جهود سگ ببین چه رای کرد | پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست | ورنه آرد در دل آتش نشست
مادر بتها بت نفس شماست | زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل | سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر | قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست | او بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز | کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل | اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا | تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید | معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان | آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزوها
پند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا | بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت | وای کو از کف چنین شاخی بهشت
این جهان نیست چون هستان شده | وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست بازی میکند | کژ نمایه پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد | باد را دان عالم و عالی نژاد
وین جهان چون خس بدست باد غیب | عاجزی پیشه گرفته داد غیب
تیر پران بین و ناپیدا کمان | جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست | نیست پرتابه ز شصت آگهیست
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را | چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر | تیر خون آلوده از خون تو تر
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
راه لذت از درون دان نه برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی بینی که در بزم شراب | مست آنگه خوش شود کو شد خراب
دست کو را نه بحبل الله زن | جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست | چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ دیدی بر زمین | شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست | لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
آنکه در چه زاید و آب سیاه | او چه داند لطف دشت و رنج چاه

چون رها کردی هوا از بیم حق — در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش — ان ظل العرش اولی من عریش
گه چو کابوسی نماید ماه را — که نماید روضه قعر چاه را
زین سبب درخواست از حق مصطفی — زشت را هم زشت و حق را حق نما
هر هوکلا را مؤکل مختفیست — ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
می زند او را که هین او را بزن — زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود — گر چه تنها با عوانی می رود
گر ازو واقف شدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی
میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل را تو کور
این عوان در حق غیری سود شد — لیک اندر حق خود مردود شد
در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا — استعانت جویی از لطف خدا
حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند — از در ما مغبونت کند دور
راست فرمودست با ما مصطفی — قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند ز اول مرتبت
دوزخست آن خانه کان بی روزنست — اصل دین ای بنده روزن کردنست
روزن جان که کشادی ز صفا — می رسد بی واسطه نامه خدا

نامه

23

نامه و باران و نور از روزنت — می فتد در خانه ات از معدنت
تیشه هر بیشه کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن هلا
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند
یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم — گرچه در صورت میان آتشم
اندرا اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت سرو و یاسمین
اندرآیید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه
بانگ می زد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن — می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست — زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع می کردند که در آتش میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل

حکایت

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند — مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می کردم ز جهل — من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

جون خدا خواهد جومان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست   ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست   مرد آخر بین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش جون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
ای خنک جانی که عیب خویش دید   هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست   وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
جونکه بر سر مر ترا ده ریش هست   مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوستا   جون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش   بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
سالها ابلیس نیکو نام زیست   گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او   گشت معروف بعکس ای وای او
تا نروید ریش تو ای خوب من   بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او   در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او   زهر او نوشید تو خور قند او
بلعم باعور را خلق جهان   سغبه شد مانند عیسی زمان
پنجه زد با موسی از کبر و کمال   آن چنان شد که شنیدی وصف
گر زنی بر نازنینی از خودت   در تک هفتم زمین زیر آردت

جونکه

جونکه فکیبکو اکیذا خوانده   پس چو جون سری بریان خنده
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
هود گرد مؤمنان خطی کشید   نرم می‌شد باد آنجامی رسید
هر که بیرون بود از خط جمله را   پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنان شیبان راعی می‌کشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
جونکه جمعه می‌رسید وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن   گوسفندی هم نگشتی زان نشان
آتش ابراهیم را دندان نزد   جون گزیده حق بود جونش گزد
موج دریا جون بامر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را جو امر حق رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل جون از دم عیسی جرید   بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست او ز نقص
هست تسبیحت بخار آب و گل   مرغ جنت شد ز گفت اهل دل
تمثیل
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
این نشان خسف و قذف و صاعقه   شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش   جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند   هوش جزوی هش بود اما نژند
صور شد رفعت بود افلاک را   معنی رفعت روان پاک را

پنبهٔ این گوش سر گوش سرست   تا نگردد این کران باطن کرست
سیر بیرونست قول و فعل ما   سیر باطن هست بالای سما
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست   موج آبی محو و سکرست و فناست
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار   مدتی خاموش خو کن هوش دار
این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را   در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود   پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود   پیش حرف امیی اش آن عار بود
اسب همت سوی اختر تاختی   آدمی مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف
کس نبودی کور ازو بگداختی   کسی خورشید را بشناختی
این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتش ایشان چو خس
مادر فرزند جویان وی است   اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست   باد نشفش می کند کارکانیست

وین نف

وین نفس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبس جهان
جای روح پاک علیین بود   جای گمراهان سوی سجین بود
بد محالی جست کو دنیا بجست   نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است   مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد   آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن   نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول   نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است   آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند   زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت   از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود   بر سر آب جهان ساکن شود
پس دهان دل ببند و مهر کن   پر کنش از باد کبر من لدن
خاتم ملک سلیمانست علم   جمله عالم صورت و جانست علم
لوح حافظ لوح محفوظی شود   عقل او از روح محفوظی شود
منبع حکمت شود حکمت طلب   فارغ آید او ز تحصیل سبب
آدمی را زین سبب بیچاره گشت   خلق دریاها و خلق کوه و دشت
علم آن باشد که بگشاید رهی   راه آن باشد که پیش آید شهی
چون معلم بود عقلش ز ابتدا   بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر دو گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / خوش تر آید مر ترا مر کر اندران
کر نشد ایمان تو ایمان چنین / نیستی کامل بجو اکمال دین
مر کسی جهلا ازو در وحشتند / می کند این قوم بر وی ریش خند
پیش سلطان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
سیف عشق از جان کرد روب / زانکه سیف افتاده محاء الذنوب
دین من از عشق زنده بودنست / زنده کی زین جان و سر ننگ منست
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
دعوی مرغ آبی کرده است جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری آموختند
صورت آواز مرغست این کلام / غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
چون سلیمان از خدا باشش بود / منطق الطیری ز علمش کش بود
بهر کان خوش چو زیشان صلاح / همین مرد از حرص زیشان اصلاح
عام می خوانند هردم نام پاک / پس عمل نکند چو نبود عشق ناک
همین با حق متصل کرد دید جان / ذکر آن اینست و ذکر این آن

خالی از خو

26

خالی از خود می شود پر ز دوست / پس نگوزه آن تلالا بد که دروست
بانگ دردان گفت راز فوق راز / نکته بانگ و اشد است این با فراز
جنگ حکمت چون نکه خوش آواز شد / تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بدجو روان می شود / از سقر تا خود چه در وامی شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
در تن همچون سبو هستی چو آب / گفت گوی و صلح و جنگ چون حباب
یا چو کف بر سر آب درون / تا شود پیر درون پیدا برون
از کف و از بوی و از کف قلور / می نماید خوز دیگها در تنور
تا که شیر نیست یا ترشیست آن / می شود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مرد مهان / می شود پیدا که چه خست جان
جان او در مرتبت چون نست چیست / مؤمنست او یا که کافر یا ولیست
ختم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
در جهان مردم شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرکین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آبشور
این دکانش نکته گویان جلیس / وآن دکو با حق بگفتا ای انیس
کافران قانع به نقش انبیا / که نگارید ست اندر دیرها
زان مرهان مارا جو رذر روشنیست / هیچ مان پروای نقش و سایه نیست

چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاه بهری از اوصاف قدسش جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه | بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردش صاف گشت | از بن طشت آمد او بالای طشت
صورت ما اندرین بحر عذاب | می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت | چونک پر شد طشت در وی غرق
چون فنا از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی سایه شود
شمع جمله شد زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر
هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتشی صورت بومی پایدار
شمع چون در نار شد کلی فنا | نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
بر خلاف موم شمع جسم که آن | تا شود کم گردد افزون موم جان
این شعاع باقی و آن فانیست | شمع جان را شعله ربانیست
آن شعاع باقی آمد مفترض | بی شعاع شمع فانی و عرض
ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه | باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
ماه ما را در کنار عزت نشاند | ابر پی ما را عدو خویش خواند
در قیامت شمس ماه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار | این رباط فانی از دار القرار
بهر دل خود کم نه اندیشه معاش | عیش کم ناید تو درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتی مر نوح را

ترک

ترک چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی
این بدانکه گر توکل بهتر است | این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو
خواجه چون بیلی بدست بنده داد | بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست | آخراندیشی عبارتهای اوست
سعی شکر نعمتش قدرت شود | جبر تو انکار آن نعمت بود
قابل امر ویی قابل شوی | وصل جویی بعد از آن واصل شوی
گر توکل می‌کنی در کار کن | کشت کن پس تکیه بر جبار کن
تا نخسپ ای کاهل بی اعتبار | جز بزیر آن درخت میوه دار
کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مپندار ای عیار

حکایت

زادمردی چاشتگاهی در رسید | در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود | پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین | یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه | گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد | بو که بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب | برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا | پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن | بنگریدی گشت آواره ز خان (ز خانمان)

گفت من از خشم کی کردم نظر ‏ از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان ‏ جان او را تو به هندوستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست ‏ او به هندوستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین ‏ کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال ‏ از که برباییم از حق ای وبال

تمثیل

این مثل بشنو که شب دزد عنید ‏ در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود ‏ طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آورد سر ‏ گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می کنی ‏ تو کی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می کوبم دهل ‏ گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را ‏ نعره وا حسرتا واویلتا
استن این عالم ای جان غفلتست ‏ هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن ‏ غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ ‏ هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می رسد ‏ تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب ‏ نه هنر ماند درین عالم نه عیب
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق ‏ عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر شود ‏ گرچه بنماید که صاحب سر شود
عیب باشد کو نبیند جز که عیب ‏ عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول ‏ نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست ‏ چون بما نسبت کنی کفر آفتست
بس بزرگان این نگفتند از گزاف ‏ جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان ‏ جمله جان مطلق آمد بی نشان

در بیان غیبت کرفتن از ایام

این درختانند همچون خاکیان ‏ دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می کنند ‏ آنکه گوش استش عبارت می کنند
با زبان سبز و با دست دراز ‏ از ضمیر خاک میگویند راز
در زمستانشان اگرچه داد مرگ ‏ زنده شان کرد از بهار و داد برگ
کوری منکر درون دوستان ‏ حق برویانید باغ و بوستان
بوی ایشان رغم انف منکران ‏ گرد عالم می رود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل ‏ یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول می سازند و غرق ‏ چشم می دزدند ازین لمعان برق
نور نور چشم خود نور دلست ‏ نور چشم از نور دلها حاصلست
باز اندر نور دل نور خداست ‏ کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
مطلع شمس آی گر اسکندری ‏ بعد از آن هر جا روی نیکوفری
این دهان بربند تا بینی عیان ‏ چشم بند این جهان حلق و دهان
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ‏ شد فراق صدر جنت طوق نفس
نور باقی پهلوی دنیای دون ‏ شیر صافی پهلوی جوهای خون
تا نزاید بخت تو فرزند نو ‏ خون نگردد شیر شیرین خوش بشنو

چون درو گامی زنی نه احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود
خلوت از اغیار باید نه زیار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس رهآوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن شود
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاران صد هزار انوار یافت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او روی و سر زیر لحاف
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان خاموش گشتند و تن زنند
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
بس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

گر بدیدی

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
سست چشمانی که جز جولان کنند / کی طواف مشعل ایمان کنند
نکته‌ها چون مشکل و باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
همچو نخلی بر نیابد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

تمثیل

تمثیل چهار مرغ آرد / چهار نفس وصف

چار مرغ معنوی راه زن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
بط و طاوس است و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیت
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف نفس مرغان چو خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
اندران کوچه چو مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
مو بمو هر سگ دندان شده / از برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یا او حطب
همچو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
چون کله بر دارد او بیند شکار / وانگهان سازد طواف کوهسار
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
چون مرادی بیند او شیری کند / گاه حیله گاه زوری می‌کنند
گر بود صیاد دیدن سوی اوست / آن تهیج طبع سستی را نکوست
ور نباشد حرص نادیدن به / تیر دور اصل ز مردی نی ز زره ای جوشن شو اول مقدان

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند

بوالبشر کو که ملک ساجد شده
از برای زن چه معزول آمده

عشق زاو صاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

شهوتی است آن خرس شهوت پرست
زان شراب زهرناکش زار مست

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را نگفتست اکتفوا

گر بگوید کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع بنود فره

پر خود می کند طاوس به دشت
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

زانکه آن حسن زر اندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون شود نور رشود بی داد جان
بفسرد عشق مجازی اندر آن

عاشق و معشوق هر دو زاضطراب
ماند ماهی رفته زان گرد آب

گفت طاووسا چنین پر سنیه
بی دریغ از بیخ چون بر می کنی

هر پری را از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف می کنند

این چه ناشکوی و چه بی باکیست
تو نمی دانی که نقاشست کیست

گفت می بینی که هر سو صد بلا
سوی می آید پی این بالها

چند تیر انداز بهر این بالها
تیر سوی من کشید اندر هوا

این به آید که شوم زشت و کریه
تا بدم ایمن درین کهسار و تیه

این سلاح عجب من شد ای فتی
عجب آرد معجبان را صد بلا

جان فدا کردی برای صید غیر
کو مطلوح دان و تو میزی ز خیر

تو برای شاد باشی در خطاب
جیفه کردی خویش در پیش کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست
تا که آن کشتی ز غاصب بازرست

فقر فخری بهر آن آمد سنی
تا ز طماعان گریزی در غنی

دانکه حرص یکتا و جاه بیجاست
حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

از الوهیت زنند در جاه لاف
طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وان از تکبر بود جاه ابلیس

لاجرم او زود استغفار کرد
وان لعین از توبه استکبار کرد

شیلت کردن کشی بدرگیست
مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خان
دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاک
تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

عزت آن اوست آن ها نکو
وای او از حد خود دارد گذر

کاغ کاغ نعرهٔ زاغ سیاه
دایما باشد بدنیا عمر خواه

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست کلی کاستن

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

گر نه گنده خورست آن گنده دهان
گویدی کز خوی زاغم وار هان

هین بده ای زاغ این جان باز باش
پیش تبدیل خدا جانباز باش

مشو همچو کور بی خضر در جهان
چون نه جوی آب حیوان در نهان

کیست بیگانه تن خاکی تو
از برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر خود را نه بینی فربهی

در میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او رسوا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
تلخ با تلخی یقین ملحق شود / کی دمی باطل قرین حق شود
چون ز جز وی جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
کس گلابی بر سر جیست زنند / ور تو بویی همه بر و نامی افکنند
پیش ازین ما امت یکسان بدیم / کس ندانستی که نیک و یا بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی نهان / چون همه شب بود و ما چون شب روان
آفتاب انبیا کرده ضیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
طیبات آمد بسوی طیبین / الخبیثات للخبیثین است هین
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیابی مو فرند عام از سروران
که دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی باشی چو هستی کان قند
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
احمدا آنجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
وانگ کرد او در رخ خوبان ز رنگ / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته

او چ

او چراغ خویش برباید که تا / تا بدانی مستعیر او را فنا
گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
یعنی بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین در کش که آیینه را / که تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر صبح کنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
تا نپوشاند جهان را نقطه‌ای / شمس گشتی زود منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریا را نگر / بحر را حق کرده محکوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جاری
دل چه می گوید بر ایشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست نستاند سه دیو
ور ز دستت دیو خاتم را برد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
پادشاهی فوق عرش تبر نیست / نی بظلم و زور دنیا خوردنست
قرب نه پستی نه بالا رفتنست / قرب حق از قید هستی رستنست
آنکه بهر خود زند او ضامنست / وانکه بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خون بها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست جرمی لا تخف
آن معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین
ور پدر زد بهر تعلیم شد معاف / هم معلم بهر خدمت نا معاف
بیخودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی درویش وار
مثنوی را دان دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خویش پیروز شد

باز آمد

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم
آن سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
زان خم می کدم ابدال مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نماز صبح در شب تعرس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد چاشت
غیب را بوی و آب دیگرست / آسمان و آفتاب دیگرست
ناید آن الا بر خاصان بدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
نفع باران بهاری بو العجب / باغ را باران پاییزی چو تب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
هر کجا بیند نهال میوه دار / تربیتها می کند خوش چه ابروار
هر کجا بیند درخت تلخ و خشک / می بریدی می شناسی بیشک مشکل
خشک گوید باغبان را ای فتی / مر مرا چه می بری سوزی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس که باشد خشکی تو جرم تو
کاشکی گر بودهٔ تر بودهٔ / جاذب آب حیاتی گشتهٔ

اکر اولیدو کر یکش اولیدک

بوالفضول

صوفیی بر میخ روزی سفره دید … چرخ می زد جامها را می درید

بوالفضولی گفت ای صوفی که چیست … سفرهٔ آویخته از نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی … تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق باشد لوت و پوت جانها … جوع از این رویست قوت اولیا

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست … هین چرا زردی که اینجا صد دواست

آن یکی در مرغزار و جوی آب … وآن یکی پهلوی او اندر عذاب

هست دیگر کیه و آهوش شک … کس کز آهو چو زاید کو ذکی

تو کیاه استخوان را عرض کن … قوت نفس و قوت جان را عرض کن

کر غذای نفس خواهد ابتر است … ور غذای روح خواهد سرورست

کر کند او خدمت تن هست خر … ور رود در بحر جان یابد کهر

خاتم ملک سلیمانست علم … جمله عالم صورت و جانست علم

آنچه حق آموخت مر زنبور را … آن نباشد شیر را و کور را

خانها سازد پر از حلوای تر … حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را … هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم … تا به هفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را درشکست … کوری آنکس که در حق درشکست

زاهد ششصد هزاران ساله را … پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نداند شیر علم دین کشید … تا نگردد گرد آن قصر مشید

جان جمله علمها اینست و این … تا بدانی من کیم در یوم دین

علمهای اهل

33

علمهای اهل حس شد پوزبند … تا نگیرد شیر زان علم بلند

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب … حافظ علمست آنکس نی حبیب

زانکه پیراهن بدستش عاریه … چون لخاسی که بدستش جاریه

آنکه بسته پیرهن را می شتافت … بوی پیراهن یوسف می نیافت

تو همی دانی یجوز و لا یجوز … خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

صد هزاران فصل داند از علوم … جان خود را می نداند آن ظلوم

علم گفتاری که آن بی جان بود … عاشق روی خریداران بود

علم تقلیدی و تعلیمست آه … کز نفور مستمع دارد فغان

طالب علمست بهر عام و خاص … نی که تا یابد ازین عالم خلاص

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر … هین مرو بی صحبت پیر خبیر

آن زمان باشد این معنی پدید … نی زمانی کی شود دافع ضریر

روی نفس مطمئنه در جسد … زخم ناخنهای فکرت می کشد

فکرتت بد ناخن پر زهر دان … می خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را … در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی … عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقدها گشتی تو پیر … عقدهٔ چندی دیگر بگشاده گیر

حل اشکال تو کن گر آدمی … خرج این کن دم اگر آدم دمی

چون بدانی حد خود زین حد گریز … تا به بی حد در رسی ای خاک بیز

زین نظر زین عقل زین پندار شو … چشم غیبی جوی برخوردار شو

زین نظر زین عقل ناید جز دوار | پس نظر بگذار و بگذر زین اختیار
عقل رنجور آوردت سوی طبیب | لیک نبود در دوا عقلت مصیب
این چنین فرمود آن شاه رسول | که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من | شد خلیفه راستی بر جای من
در بلندی کوه فکرت کم نگر | کشتی ما بنگر و ترک کوه کن
کوش کنعان کی پذیرد این کلام | که برو مهر خدایست و ختام
از سخن کویی مجو ای ارتفاع | منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست | هر خیال شهوتی در ره بتست
که بگفتی راه دیدی ای فضول | کی فرستادی خدا چندین رسول
هچو آن مرد مفلسف روز مرگ | عقل را می دید بس بی بال و برگ
از غروری سر کشیدم از رجال | آشنا کردم در فکر و خیال
علم عقلی هیچ شد در بحر روح | نیست او را چاره جز کشتی نوح
کشتی نوح اولیادان ای فتا | رو مکن دان تو ز کشتی امتنا
اندرین وادی مرو بی این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل
کی بود دور او ز حضور اولیا | در حقیقت گشته دور از خدا
هر که خواهد همنشینی با خدا | او نشیند در حضور اولیا
هر کجا دیو از کریمان وا برد | بی کسش یابد سرش را وخورد
ای دل آنجا رو که با تو روشنند | در بلاها مر ترا چون جوشنند
وز جفاها ترا مواسا کشند | درمیان جان ترا جا کنند

درمیان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند | تا که بر تو سرها پیدا کنند
تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جان سپاری کار ماست
مر ترا دشنام و سیلی شهان | بهتر آید از ثنای گمرهان
زانکه زیشان خلعت دولت رسد | در پناه روح جان گردد جسد
ز جهان شاهان خود مخور ضیاع هند | تا کسی گردی ز اقبال کسان
هر کجا بینی برهنه و بی نوا | دانکه او بگریخت است از اوستا
هر که از استا گریزد در جهان | او ز دولت می گریزد این بدان
این چنین که مرده پیش مرده | این بدانکه ترک سرور کرده
پیشه آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشه دینی بزن
پیشه آموز کاندر آخرت | اندر آید دخل کسب مغفرت
کسب دین عشقست و جذب اندرون | قابلیت نور حق را ای حرون

چار کس را داد مردی یک درم | آن یکی گفت این با نگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا | من عنب خواهم نه انگور ای دغا
وآن یکی رومی بگفت این قیل را | ترک کن من خواهم استافیل را
مشت بر هم می زدند از احمقی | پر بدند از جهل و ز دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان | گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم | آرزوی جملتان را می دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل | این درم تان می کند چندین عمل

وان یکی ترک بود گفت این بنم
من نمیخواهم خواهم اوزم

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان هرخمان
دو قبیله اوس خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام صفا
گفت خود خالی نباشد امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
شرط تعظیمست با این نور خوش / کرده این نه دیدگان را سرمه کش
قطرهٔ دل را یکی گوهر بداد / کان بدریاها و گردونها نداد
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست

گفت

گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقست چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب و عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
من ببینم دام را اندر هوا / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این همه دانش چون آمد قضا / دانشی یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود

گفت هدهد

گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب
قال النبی ع اذا جاء القضاء ضاق الفضا
وقال ع اذا جاء القضاء عمی البصر

در دلش تا ویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خرشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در کمال / شد برنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون و با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز و تب
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو سعدی و نحسی فوج فوج
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن اندر میانشان جنگ خاست
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی شود
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

عقبه

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکرها انگیختند
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بد / لیک بر محروم بانگ چوب بد
هست بر غمگین شهیدان زندگی / بر منافق مردنست و زندگی
کاو خدا را فایده چه از شکر / هست هر جانرا یکی قوت دگر
این جسد خانهٔ حسد آمد ولیک / پاک می‌شو از حسد زوتر تو نیک
طهّرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
دید این عامه ز شاهان خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور برداری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا / لاجرم شد یقتلون الانبیا
انبیا را گفت قوم راه گم / از سفه انّا تطیّرنا بکم
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص وخس مردارخور / صورت خوکی شود روز شمار
زانیانرا گند اندام نهان / خمرخوارانرا بود گنده دهان

لازم آمد نمو

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبتر است / چونکه زر بیش است از مس هم زرست
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی آن وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
دزدئی کی از درون مرجان / ای عجب از سگ در درون عارفان
آن سگان شصت ساله آنکه / هر دمی دندان سگستان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
گر کسی گوید که عمر تو دراز / شادمان و خندان دهن از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / این زند الله کیسه دوست او
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / چشم نگشاید که بیند چیز نیست
گر ببینی یک سر موی از معاد / گفت واویلا چنین عمری مباد
خویش بینی چون از کسی می‌برید / آتشی در روی دوزخ شد پدید
رحمت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویشتن نفس کبر را
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت حفظ منست

آن زمین

آن زمین بیند نه از خود هین / تا نخندید بر شما دیو لعین
گر چه هاروتیت و ماروت فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی لعنت کنید
هین مباد اغیرت آمد از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه زد با موسی از علم و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم آن لرزان شود
بر بلیس و بوزان خندیدهٔ / که تو خود را نیک مردم دیدهٔ
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلی بر آید ز اهل دین
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بر آید در جهان جان وجود / بس فتاد اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / رومی را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
آنچه سر جست آنکه یزدان می‌کشد / گز پس صد پرده بیند جان رشد
این جهان و منتظر محشر شود / کن دو دیده مبدل و انور شود

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
برو او دین خرابت نوحه کن / که نمی بینی جز این خاک کهن
ور همی بینی چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
چون که هنگام فراق جان شود / دیو و لالا در ایمان شود
پس فروشد ابلهی ایمان شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
می فروشی هر زمانی دُر کاف / همچو طفلی میستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینست عمل
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
چون بپوشیدست دنیای امیر / امتحانش کم کنی از دور ببین
چشم مهتر چون بآخر بود جفت / ز بداءة دیده جهانرا جیفه گفت

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد کرده اینک چنانش
که بگوید این قدر تن که منم / خانه از سنگی باید کردنم
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد با کشد در سایه / کاهل و سیر و غنی خود رایه
اینچنان که حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نبرد
گوییی از توبه سازم خانه / در زمستان فنا استانه
چون بشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شیر و گرگ و روبه از بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

گاو کوهی

38

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
شیر گفت ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وآن بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
بس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر است

دم

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
پس فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
آفتاب اندر فلک کژ می جهد / در سیه رویی کسوفش می دهد
ابر و اهم تازیانه آتشین / می زنندش کین چنان رو آن چنین
کژ منه ای عقل تو گام خویش / تا نیامد آن کسوف رو به پیش
کو قدم کژ رو و فرز مشتری / کو مزاج و کنکلی سو سوی
مو شمار انیز دو سود اگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چو ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندوستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
من چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل والسلام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نه من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاد همچنین / بر جهید و زد کلاهش بر زمین
گفت ای طوطی خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

خوجه حیران گشت اندر کار مرغ | بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
رو بدو کرد و بگفت ای عندلیب | از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی | ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد | که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد | خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص | مرده شو چون من که تا یابی خلاص
یک دو پندش داد طوطی پرمذاق | بعد از آن گفتش سلام الفراق
خوجه گفتش فی امان الله برو | مر مرا اکنون نمودی راه نو
خوجه با خود گفت کین پند منست | راه او گیرم که این ره روشنست
قصهٔ طوطی جان زین سان بود | کو کسی کو محرم مرغان بود
معنی مردن ز طوطی بد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند | همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش | آزمون را یک زمانی بنده باش
ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز
خوشی نازا دمی بفرازدت | بیم و ترسی مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند | صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد | زندهٔ زین مرده بیرون آورد

بشنو

بشنو این پند حکیم غزنوی | تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن

بشنو الفاظ حکیم پرده | سر همانجا نه که باده خورده

چونکه از میخانه مستی ضاله شد | تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
میفتد او شو بشو بر هر رهی | در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش | بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا
از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی زکات روح کی باشی زکی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله شان گشته سواره بر نیی | کین براق ماست یا دلدل پیی
همچو طفلان جمله شان دامن سوار | گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
وهم و فکر و حس و ادراک شما | همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان | علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود | علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره | بار باشد علم کان نبود زهو
علم کان نبود ز هو بیواسطه | آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار آن نیکو کشد / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینه بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خویش / تا ببینی ذات پاک صاف خویش
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / کو بدی بر نور خورشید او دلیل
زانکه شعاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
درمیان خون رود فهم و عقل / جز ز اکرام تو کی شد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند در آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوش هوشهاست
راه آب باغ جانها شرع اوست / باغ بوستانهای علم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست و آن / زو تجری تحتها الانهار دان
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزود فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
چون بریده گشت حلق رزق خور / یرزقون فرحین شد خوش گوار
بن نی یا نهای درون از نقصهاست / مر شهید از احیاست اندر فناست
بس کن ای دون همت و کوته بنان / تا کیست باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید

جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محک ای زر دان
گر نداری صبر زین نان جان حس / کیمیا گر هست زر کرد آن مسی
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد دید ابلیس آدم گفت طین / چون فزاید بر من آتش جبین
طوق لعنت کرد نفس آن بحث / این سوای دل خراب شور بخت
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانک میراث ابلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخوردن بود جان کندنست
در شب بدرنگ جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شبی بدرنگ بس نیکو بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
خوار مرده و لقمه مرده یار شد / خواجه خفته دزد در شب کار شد
هین مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک دار / وانگه آن دیدار قصرش چشم دار

چون رسو…

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگشت و اندر رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

کفت عمر اینک

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / از صفات پاک حق نعم الرفیق
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
مرد گفتش ای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
گوش تا باده آدمی از زور جان / می شکافت کوه را تا بحر کان
نان چون در سفره باشد آن جماد / در تن مردم شود آن روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند در سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گو گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
چون ز عمر آن رسول این را شنید / روشنی اندر دلش آمد پدید
محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماند و نی پیام
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند

از برون

43

از برون آواز شان آمد ز دین / که ره رستن ترا اینست و این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند و محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت ایوان پاک
چون محمد پاک بود از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیق وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو مه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه می خواهی ببین
آدمی دید است باقی پوست است / دیده آن دیدی که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد

گشت آواز لطیفش جان‌فزا / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود

گفت این نبود دگر باره دوید / ماند، گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت کرد و می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای پیر کربوزی صویه کندی

ای بنم یولم اوردن شاه راه

ای بنم قانم ذیبن هفتاد سال

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ / شمهٔ واگو از آنچه دیدهٔ
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر

45

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر بر آورد او ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / من ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
او بتیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را
او چنان مردست که بر خونی خویش / نوش لطف او شد در قهر نیش
گفت پیغامبر بگوش چاکرش / کو برد روزی ز گردن این سرش
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
او همی گوید چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم جست جست
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
شب کند منسوخ نور روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

او در حق علی گفت پیغامبر

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات نی درون ظلمتست آب حیات
لیک نعم شو شفیع تو منم خواجهٔ روح شما موردتنم
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و کلستان من
حق قیامت را لقب زان روز کرد روز بنماید جمله سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
زین سبب فرمود یزدان والضحی والضحی نور ضمیر مصطفی
باز واللیل است ستاری او وآن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر همچو بینه دانه کشت ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر پیش سگ که و استخوان در
بود انا الحق در لب منصور نور بود انا الله در لب فرعون زور
گوی آنکه راست بی نقصان شود کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش داروی دیده بکش از راه گوش
گرچه حکمت را بتکرار آوری چون تو نااهلی شود از تو بری
هست صورت سایه معنی آفتاب نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند نور مه را سایه و زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست خون بهای خشت وحی و روشنیست

تن فدا

46

تن فدای خار می‌کرد آن بلال خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی بنده بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او بخار او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا زان احد می‌یافت بوی آشنا
روز دیگر از پگه صدیق رفت آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید از دلش سوز و شرار
بعد از آن صدیق پیش مصطفی گفت حال آن بلال با وفا
پیشش مشوق چارمیخی میکنند تن برهنه و شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد او احد میگوید و که می‌نهد
مصطفی زین چون خوشی بر شکفت رغبت افزون گشت او را بگفت
مصطفی می‌گفت اکنون چاره چیست گفت این بنده مرا مشتریست
کو اسیر الله فی الارض آمدست سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی گفتش که ای اقبال جو اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان سوی خانهٔ آن جهود بی امان
حلقهٔ در زد چو در را بر گشود رفت بی خود در سرای آن جهود
کای ولی الله را چون می‌زنی این چه حقدست ای عدو روشنی

کفت رحمت که همی آید برو زر بده بستانش ای اکرام جو
کفت صد حرمت کنم با نصف جود بندهٔ بهٔ دارم ولیکن جهود
تن سپید و دل سیاهست او بگیر در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود آن دل چون سنگش از جا رفت زود
باز کرد استیزه و راضی نشد که بدین افزون بده ای هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود تا که راضی کشت حرص آن جهود
قهقهه زد آن جهود سنکدل از سر افسوس و طنز و غش و غل
کفت صدیقش که این خنده از چه بود در جواب پرسش او خنده فزود
کفت اکر جدت نبودی و غرام در خریداری آن اسود غلام
من ز استیزه نمی جوشیدمی خود بعشر اینش بفروشیدمی
او بنزد من نیرزد نیم دانک تو کران کردی بهایش را ببانک
پس جوابش داد صدیق ای غبی کوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده از برای رشک این احمق کده
کر مکیسی کرده در بیع بیش دادمی من جمله ملک و مال خویش
کر مکیس افزوده من ز اهتمام دامنی زر کردمی از غیر وام
بعد از آن بکرفت او دست بلال آن ز زخم و ضرب و محنت چون خلال
چون بدید آن خسته روی مصطفی خر مغشیاً فتاده در قفا

تا بدید او بیخود و بیخویش ماند چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفیاش در کنار خود کشید کس چه داند بخششی کو وا رسید
آن خطاباتی که کفت آن دم نبی کر زند بر شب برآید از شبی
کفت ای صدیق آخر کفتمت مر مرا انباز کن از مکرمت
کفت ما دو بندکان کوی تو کردمش آزاد من بر روی تو
خوابها میدید جانم در شباب که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما همرهٔ او کشته بودم ز ارتقا
چون ترا دیدم بدیدم خویش را آفرین این آینهٔ خوش کیش را
ای بحق تو زنده کردی ز اصطفا خاص کردی عام را خاصه مرا
تو مرا میدار بنده یار غار هیچ آزادی نخواهم زینهار

استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول
کفت پیغامبر چه خواهی ای ستون کفت جانم از فراقت کشته خون
مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
کفت خواهی تا ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابد
کفت آن خواهم که دایم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر کردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند از همه کار جهان بیکار ماند

تا بدید او

هر کجا باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا که بیرون شد ز کار

آن بلال صدق در بانگ نماز   حی همی خواند در وقت نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست   این خطا اکنون که آغاز بنیست
عیب باشد ای نبی دین صلاح   لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت   یک دو رمزی از عنایات کهفت
کای خسان نزد خدا حی بلال   بهتر از صد حی حی قیل و قال
گر نداری تو دم خوش در دعا   رو دعا می‌جوی ز اخوان صفا

دید موسی یک شبانی را براه   کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپش‌هات کشم   شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آمد بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من   ای بیادت هی هی و هیهای من
این نمط خود همی گفت آن شبان   گفت موسی با که است این ای فلان
گفت آنکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار   پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد   کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

گر نه بندی

گر نه بندی زین سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی   وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت   سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا   بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی   نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام   هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
ما زبان را ننگریم و قال را   ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود   گرچه گفت و لفظ ناخاشع بود
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز   سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروخت   سر بسر فکر و عبارت را بسوخت
موسیا آداب دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست   بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو   ور بود پر خون شهید او را مشو
در درون کعبه رسم قبله نیست   چه غم ار غواص را پاچیله نیست
ملت عشق از همه دینها جداست   عاشقان را ملت و مذهب خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت   رازها می‌گفت کان ناید بگفت
چند بی‌خود گشت و چند آمد بخود   چند پرید از ازل سوی ابد
چونکه موسی این عتاب از حق شنید   در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید   گفت مژده ده که دستوری رسید

کفر تو دینست و دینت نور جان   ایمنی وز تو جهانی در امان
کفت ای موسی ازان بکذشته ام   من کنون در خون دل آغشته ام
ای معاف یفعل الله ما یشا   بی محابا رو زبان را بر کشا
تازیانه بر زدی اسپم بکشت   کنبدی کرد و ز کردون بر کذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد   آفرین بر دست و بر بازوت باد

بد هلال استاد دل جان روشنی   سایسی و بندهٔ امیر المؤمنی
سایسی کردی در آخور آن غلام   لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر   که نبود اشجز بلیسانه نظر
از قضا رنجور و ناخوش شد هلال   مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی خبر   که بر او وابد کسادو بی خطر
خفته نه روز اندر آخر منحنی   هیچ کس از حال او آکاه نی
وحی آمد رحم حق غمخوار شد   که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف   رفت از بهر عیادت آن طرف
از پی خورشید وحی آن مه روان   و آن صحابه در پیش چون اختران
میر را کفتند آن سلطان رسید   او ز شادی بی دل و جان بر جهید
بر کمان آن ز شادی زد دو دست   کان شهنشه بهر آن میر آمدست
پس زمین بوسید و سلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون ورد او
کفت بسم الله مشرف کن وطن   تا که فردوسی شود این انجمن

کفتش

49

کفتش از بهر عتاب آن محترم   من برای دیدن تو نامدم
پس بکفتش آن هلال عرش کو   همچو مه تاب از تواضع فرش کو
ای عجب چونست از سقم آن هلال   که هزاران بدر هستش پای مال
کفت از رنجش مرا آکاه نیست   لیک روزی چند بهر کاه نیست
صحبت او با ستور و اشترست   سایس است و منزلش آن آخرست
رفت پیغامبر برغبت بهر او   اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید   وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر   همچنانکه بوی یوسف را پدر
اندر آمد او ز خواب از بوی او   کفت سرکین دان درون زین کونه بو
از میان پای استوران برید   دامن پاک رسول الله بدید
او ز کنج آخر آمد غژغژان   روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد   بر سر و چشمش و رویش بوسه داد
کفت یا رب چه پنهان کوهری   ای غریب عرشی چونی خوش تری
کفت چون باشد که خود آشوریده خواب   که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کو کل می چرد   آب بر سر بنهدش جوشی شود

سنکها اندر کف بوجهل بود   کفت ای احمد بکو این چیست زود
کر رسولی چیست در مشتم نهان   چون خبر داری ز راز آسمان
کفت چون خواهی بکویم آن چهاست   یا بکویند آن که ما حقیم و راست

کفت بوجهل آهنم آن دوم ناورست | کون حق ازان فاورتر است
از میان مشت او هر پاره سنک | در شهادت کفتن آمد بی درنک
لا اله کفت الا الله کفت | کوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنکها بوجهل این | زد ز خشم آن سنکها را بر زمین

دید احمد را ابوجهل و بکفت | زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
کفت احمد مر ورا که راستی | راست کفتی کرچه کار افزاستی
دید صدیقش بکفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
کفت احمد راست کفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای ناچیز
حاضران کفتند ای صدر الوری | راستکو کفتی دو ضد را تو چرا
کفت من آینهٔ مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای | این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
کر تو علامهٔ زمانی در جهان | نک فنای این جهان و آن زمان
فقه و فقه و نحو و نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شکرف
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان | کر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر
پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
چون عصا شد آلت جنک و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقهٔ

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید | دیده‌بان را در میانه آورید
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست | کمترش خور کو پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پایان کار
تو مکو آن مدح را من کی خورم | از طمع می‌کوید او پی می‌برم
مادحت کر هجو کوید برملا | روزها سوزد دلت زان سوزها
کرچه دانی کو ز حرمان کفت آن | کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون | در مدیح این حالتت هست آزمون
لیک ننماید چو شیرینست مدح | بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
خود شکر پاید نهان تاثیر او | بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد | کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مشو | زخم کش چون کوی شو چوکان مشو
هر که داد او حسن خود را در مزاد | صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها | بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند | دوستان هم روزکارش می‌برند
در پناه لطف حق باید کریخت | کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
پر شکست شد کل آلود و کران | زانکه کل خوردی ترا کل کشت خوان
چون که سنه می‌شوی بسکی می‌شوی | تند و بدپیوند و بدرک می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی | نه خبر یا جود بیداری شوی
پس دمی مردار و دیکر دم سکی | چون کنی در راه شیران خوش‌تکی

استفها

اولیه حاصل چبانلر
یعنی نتکلودن چبانه
یعنی زحمت چکیجی اول
سن که کله‌یه سن کلدکجه
یدمز طرلی اولدکر
ایعنی سز دیوار ندکر

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود | کی سوی صید و شکار خوش دود
احتما اصل دوا آمد یقین | احتما کن قوت جانت بین
آن گروهی که رهیدند از وجود | چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی | بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد | گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود | بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه | گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا | نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند | نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت | یعجب الزراع آمد بعد کشت
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان | هین چه آوردی تو ما را ارمغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم | قطره‌ای را سوی عمان چون برم

استفهام

راه فانی گشته راه دیگر است
ره هست با دیگرانه دیگر است

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای | پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
آینه آوردمت ای روشنی | تا چو بینی روی خود یادم کنی
تا ببینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آیینه باشد مشتغل
آن صفای آینه وصف دلست | صورت بی‌منتها را قابلست
زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست انوار قدم
صد هزاران اندکی زین صوفیند | باقیان در دولت او می‌زیند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر | تا پذیرد آینه دل نقش بکر
صورتی بی صورت بی حد غیب | ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

یوسف و موسی ز حق بردند نور | در رخ و رخسار و در ذات الصدور
نور روی یوسفی وقت عبور | درفتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در | یوسفست این سیران و گذر
خانه را کش دو دریچه است آن طرف | دارد آن سیران یوسف آن شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن | وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست | کز جمال دوست سینه روشنست
پرورش مر باغ جانها را غشی | زنده کرده مرده غم را دمش
نور موسی آن چنان بردی بصر | که زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا نو تبر | کرد آن نور قوی را ساتری

موسی اول نور در کستر آغاز کرد

تا ز خود فانی نگردی کی شوی باقی بحق
زندگی در مرگ تا یابی جاودان
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
الکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

کهن پیرانست این دنیا که شکل نوجوان دارد
هزاران نوجوان افزون بخاک اندر نهان دارد

بعلتهای گوناگون فریب اندر آید لیکن
نخبر اول فریب او که آخر قصد جان دارد

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صعقا

نور گفت از کلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین

کان لبس بر نور صبری یافت است / نور جان در تار و پودش تافت است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال

حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت / که نفوذ آن قمر می‌شناخت

در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد

اول او بربست یک چشمش بدید / نور روی او و آن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / بر گشاد و کرد خرج آن قمر

گفت حسرت می‌خورم من صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم زمه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کین ویرانه ام / یاد آرد از رواق خانه ام

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نه / غیر مهر و رحم و آب چشم نه

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان

گفت سائل هم تو هم ای پهلوان / گفت من هم کرده‌ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق نشان

هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنان که انبیا را زین رعا / بر کشید و داد رعی اصطفا

گفت موسی را به وحی دل خدا / کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب این تا من افزون می‌کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده

مادرش چون لطمه‌ای بروی زند / هم به مادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نجوید غیر او / اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم زما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر

همچنین ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغامبرم / با چنین برهان و این خلق کریم

گه ز دریا بر آوردم بیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین چنین و گرم و سرد / در تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
باطلا را چه رباید باطلی / عاطلا را چه خوش آید عاطلی
آمد از حق سوی موسی این عتیب / ای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمز است این بگو یا رب بیان
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم گشت این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
هر کرا دیو از کریمان وابرد / بی کسش یابد سرش را او خورد
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانک جزوی بی کلی
چون شدی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
یوسفی وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آور و نما

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره‌ای کردستش مکر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می شود
گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات و اثار ذات
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو با ما ظلم رو
گندم و جو را و هم باقی حبوب / می توانی خورد و من نی ای طروب
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
گفت فردا استرش گردد سقط / مر سگان را نوا باشد این نعمت فقط
زود استر را فروخت آن حریص / یافت از غم وز زیان آندم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت استر را شتاب گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها بر سگان خواهند ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون
کرده نه هنگام سهوی ما رود در اذان آن مقتل ما می‌شود
آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
لیک فردا خواهد او مردن یقین گاو خواهد کشت وارث در حنین
پاره‌های نان و لالنگ و طعام در میان کوی یابد خاص و عام
از زیان مال و درد آن گریخت مال افزون کرد و خون خویش ریخت
چون شنید اینها دوان شد تیز تفت بر در موسی کلیم الله رفت

دو همی مالید

رو همی مالید در خاک او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره چونکه استا گشته‌ای از چه بجه
بر مسلمانان زیان انداز تو کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو
نیز موسی گفت تیر جست ای پسر نیست سنت کاید آن واپس دگر
پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشتن بر تیغ پولادی زنی

جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هش
جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی
خون اینها خلق را باشد سبیل زانکه وحشی اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست که مر انسان را مخالف آمدست
گرچه خرها دانش و زاجر نبود هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی کی بود معذور ای یار سمی
این نشان خسف و قذف صاعقه شد بیان عز نفس ناطقه
لاجرم کفار را خون شد مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح
باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی بحیوانات نقل
پس چه عزت باشدت ای نافره چون شدی تو خم مستفره
قهر را ز لطف داند هر کسی خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطف و قهر در پنهان شود یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی کش بود در دل محک جانیی

آن یکی در عهد داوود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا می‌کرد دایم ای خدا / تو بده بی رنج روزی کن مرا
مدتی بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب وشب تا روز ضحی
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید و شد سوی قصاب / تا که پوستش در کشد در دم شتاب
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من کشته هین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله و طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را با لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج و غبی
گفت کرم آید همین ای مسلمین / ژاژ بفروشد وفات این مهین
او بسوی آسمان میکرد رو / واقعه من می‌نداند غیر تو
می‌ندانند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا
خصم گفتش حق بگو ای تندخو / از چه روی آسمان کردی تو رو
با کدامین روی چون دل مرده / روی سوی آسمان آورده
چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانه او در فتاد

گشت گاو

55

گشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکلام / چون تلف کردی تو مال محترم
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سوال
بعد ازین جمله دعا و زین فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
گشتم انرا یاد مهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب دان
گفت داود این سخنها را شنو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من ناجستنی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
رو بده گاو مسلمان گر نه مکو / رو بجو وام و بده باطل مگو
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود نبی صفی زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
گفت داودش خمش کن رو بحل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد / از برای من شرع نو خواهی نهاد

همچنین تشنیع می‌زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا
بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از تو استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی جدید
گفت چون بنود خبر ای ناصبور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند ای تندخو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می دوید از جهل خود بالا و پست
روی با داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبا بر ما شفیق
این نشاید از تو این ظلمست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش
گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون شویم / تا بدان سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خوجه را کشتست این منحوس بخت / خون شدست اندر بن آن درخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
این زمان از بهر یک گاو این لعین / می زند فرزند خواجه بر زمین
چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ز پس بندید سخت
گفت ای سگ خواجه کشتی بردی مال / کرد یزدان آشکارا وصف حال
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث بود آن هم سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکو
کارد را از کشتن بکردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواسا میکند / لیک چون از حد شد پیدا کند
خون نخسبد در فتد در هر دلی / میل جستن و جوی کشف مشکلی
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرد است و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
نفس گاوی بد چون کشتی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
ذوق جانی کی بری با نفس جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
نفس از دستت رهد با صد زور و رو / روی شیخ او را ز مردی دیده کی
چون ببیند که ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوتاه شود

حکایت بایزید

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
پیش او بنشست می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / که ببسته سخت در گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وین درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکتها را هوش داشت / همچو زرین حلقه در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتها در منتها آخر رسید
شیخ در چشمش سواد اتو کرد / مرد مردانه شود چون یافت مرد

حکایت عیسی

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت

57

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میانه بر جهید یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت از آن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
او بیابد این چنین پیغامبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

حکایت گاو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سری تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق دندان گاو یا خرش
وآن فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

کاو خورد فایده چه از شکر | هست هر جان را یکی قوتی دگر
شد غذای آفتاب از نور عرش | مر حسود و دیو را از دود فرش
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید | آن خبث را آب نتواند برید
آن یکی چون نیست با اخیار یار | لاجرم شد پهلوی فجار جار
بر مقناطیس گر تو آهنی | ور کهی بر کهربا با همی تنی
این جهان و اهل او بی حاصلند | هر دو اندر بی وفایی یکدلند
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر | تا ابد با عهد و پیمان مستمر
حال هر کس را کجا دانی ای همام | بنگر او را کش که سازیدست امام
زانکه هر کره پی مادر رود | تا بدان جنسیت پیدا بود
باز بان معنوی گل با جعل | این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان | هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش | می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی | این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن | مر جعل را در چمین باشد وطن
یک نشان آدم آن بد از ازل | که ملائک سجده آرد از محل
یک نشان دیگر آن که آن بلیس | ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس سجود هر ملک میزان اوست | هم جحود آن عدو برهان اوست

حکایت جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود | مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون | این دوا خواهند از بهر جنون

دور از

58

دور از عقل تو این دیگر مگو | گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید | دست می‌زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدیدی در من از او | کی رخ آوردی به من آن زشت خو
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک | در میانشان هست قدر مشترک

حکایت در بیابان زاغ با لکلکی

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی | در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان | تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ | خود بدیدم هر دوان بود لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود | با یکی جغدی که او فرشی بود
وآن یکی یوسف رخ و عیسی نفس | وین یکی کورک و یا خر یا جرس
در زمانه هیچ زهر و قند نیست | که یکی را پا و دیگر بند نیست
زهرها داده مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی باشد ممات
آن بگوید زید صدیق سنیست | وین بگوید زید گبر کشتنیست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر | پس ورا از چشم عشاق بنگر
هیبت باز است بر کبک نجیب | مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوتان می‌مگس گیرند بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب | کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گلّهٔ اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست

حکایت عیسی

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

او بنق

ای فی جمیع الموجودات

گفت ای جان صعبتر خشم خدا | که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود اماه | گفت ترک خشم خویش اندر زمان
دانک از بانگ علالای سگان | هیچ واگردد ز راهی کاروان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی در خدمت خود می‌تند
زاغ در رز نعرهٔ زاغان کند | بلبلان آواز خوش کی کم کنند
گر پلیدی پیش ما رسوا شود | خور و سگ را شکر و حلوا شود
گر پلیدی این پلیدیها کند | آبها بر پاک کردن می‌تنند
ترک این خو گر بگیری یک دو روز | در کنی اندر سرشت خلد بوز

عتاب احمد

گفت احمد هر که باشد بدگمان | بشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد
پس جواب او سکوتست و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
دانکه پیغامبر نشانی داده است | قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب | گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست | راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان | که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ

پس دروغ آن پلیس او گوش کرد | غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
چون ندارد مرد کژ در دین وفا | هر زمانی بشکند سوگند را
بشکند سوگند مرد کژ سخن | گر خورد سوگند تو باور مکن
نفس او میرست و عقل او اسیر | صد هزاران مصحف خورده گیر
چون اسیری بند بر حاکم نهد | حاکم اندر برد و بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را | می‌زند بر روی آن سوگند را
و انکه اندر عهد پاکی میکند | تن کند چون یاد کرد او تند
نقض عهود از حمقیست | حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گر بجاوی گوش اهل مجاز | تو بتوشی کنه بد همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر | صادقان از یکدیگر نغزتر
یک سخن از دوزخ آید سوی لب | یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج | در میان هر دو بحر این مرج
چون ینبلو در میان شهرها | از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب و کیسه بر | کالهٔ پر سود مستشرف چو در
زین ینبلو هر که بازرگانترست | بر محک و قلبها دید ورست
شد ینبلو مر و را دار الرباح | و آن دگر را از عما دار الجناح
لفظ چون وکرست و معنی طایرست | جسم جوی روح آب سایرست
گر نبینی سیر آب از جاکرها | چیست بر روی نو بنو خاشاکها
روی آبجوی فکر اندر روش | نیست یک خاشاک محبوب و وحش
ادمغه

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی بود که قرعه دولت بنام ما افتد

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

این زبان چون سنگ و هم آهن / وآنچه بجهد از زبان چون آتشی

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

در تن همچو سبو هستی چو آب / گفت و گوی و صلح و جنگ چیزی

یا چو کفی بر سر آب روان / تا شود سر درون پیدا برون

از کف و از بوی از نقل و قدور / می‌نماید خورد و پنها در تنور

تا که شیرینی و یا ترشیست آن / می‌شود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از فعل و خوی مردمان / می‌شود پیدا که چه سانست جان

جان او در مرتبه چونست و چیست / مؤمنست او یا که کافر یا چیست

خطاب پیغامبر

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک

استفهام

جهنم کلهم مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزه تقوی شد و نور هدی

آتش حرص از شما ایثار شد / وآن حسد چون خار بد گلزار شد

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد

چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش

نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

ور نخواهی من کفیلم مر ترا / جنة المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرو آمد ز کس آنرا نخواست

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
دفع کن از مغز و جان و دل زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ از صفرای نفس مگذار اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی بکن عشقی مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
درد غم تا نی بکعبهٔ لطف و فر / عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول حیرت آرد بلی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آکند و رسید / قشرها بس رقیق و واکفید
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری و علم اکنون قبیح
گفت کوران چون ضیاد یعتد بر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
مصحف بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین

گوید

گوید تختها تا که ای جولاه من / در او بابلی پی سحر و فن
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
لیک جرم آنکه باشد رهن برق / از نورد او اندر کشد انوار شرق
خود نبینی تو دلیلای چاره جو / ور ببینی رو بگردانی از او
حلق کو نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و خراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود شی بهر نیکو
اندر آن دستی که نبود آن قصب / آن شکسته به بساطور قصاب
هر که آورد از پی پیمانه حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا می‌کشد
ای خدایان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و رب غفور
چونکه دریا بد وسایط ترک کرد / یافت ماهی بحر و ترک مشک کرد

چونکه جمع او اندر واسطه ترک ایله

حکایت انبیاء

آن خدایی که فرستاد انبیا / نه بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
بر گرفت از نار و نور و صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن آدم رست دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم کان بدید

گو

خواند او درسی چون ازان استاد درس   صدر جنت را شناسابان داند فرس
نوح ازان کوه چو برخوردار بود   در هوای بحر جان دریا ربود
جان ابراهیم ازان انوار یافت   بی حذر در شعلهای نار تافت
چونکه اسمعیل در خویش فتاد   پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
در قضا یعقوب چون بنهاد سر   چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف صدیق دید آن آفتاب   شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد   ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان داود از شعاعش گرم شد   آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع   دیو گشته بندهٔ فرمان و مطیع
نرد با انس عیسی و مریم چو باخت   بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم   قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد   با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد   حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت   نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان   گشت آن شیر خدا در موج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد   خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید   نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس   شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان داد

وآن شقیق

وآن شقیق از شق آن راه شگرف   گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان   سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدا این نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان   کاندر آن بحرند همچون ماهیان
حق آن آنی که این و این از وست   مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
عهد ما کاه و بهر بادی زبون   عهد تو کوه و ز صد کوه هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما   رحمتی کن ای امیر لونها
نی حدی بود رجا و در کمال   درگذر ما را حدیم و در ضلال
ز حد خویش بگذار ای کریم   بر کرانی بی حد منتی لئیم
بهر احسان قدیم لطف تست   که تو کردی گمرهان را باز جست
البقیه البقیه ای خدیو   تا نگردد شاد کلی جان دیو
شکر کن ای مرد درویش از قصور   که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای   ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم پر لاف اللهی زند   کش تنش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو

هر کرا باشد طمع الکن شود   با طمع کی چشم و دل روشن شود
هر که از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشم او مردار شد
وآن بهره دوری ولی تا عیست   تا قیامت آزمایش دایست

بجز

پس امام حی قایم آن ولیست   خواه از نسل عمر خواه از علیست
او چو نورست و خرد زیتون اوست   وان ولی کم از و قندیل اوست
وانکه از این قندیل کم مشکات ماست   نور را در مرتبت ترتیبهاست
از پس هر پرده قومی را مقام   صف صف اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشم شان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر   تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنی کو حیات اولست   رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفتصد بگذرد دایم شود
چونکه جان از بحر آمد این طرف   پس ز راه جان بجو تو آن شرف
تا ترا آنجا برد کو آمدست   جستنی در راز خالی ز صدست
پس بجان کن وصل جانان را طلب   نه بلب و نه بکام می‌گو نام رب
تا رهی از جسم این فانی جهان   در جهان جان بمانی جاودان
در جهان جان بکن جولان همی   بگذران زین یم در آید دریمی
آب را اندر سبو کم مدار   تا نگردد آب شیرین ناگوار
آب جان را ریز اندر بحر جان   تا شوی دریای نه حد و کرانی
پیش نه حد موج بحر وصل ماست   کل شیء غیر وجه الله فناست
ای فناها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
ای دلیلی راه ده رو را برو   کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم چراغ   از دلیل راه شان باشد فراغ

گر دلیلی

63

گر دلیلی گوید آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند   گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
بهر تعلیم بچه پستی وهن   از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن   تا بیاموزد ز تو علم و فطن
گفت قایل در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب   نیست باشد هست باشد در حساب
در دو صد من شهد یک اوقیه خل   چو در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم او چو می‌چشی   هست یک اوقیه فزون چون برکشی
هست باشد ذات او تا تو اگر   بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا   کرده باشد آفتاب او را فنا
که پری غالب شود بر آدمی   گم شود زو وصف پیری و کمی
هر چه گوید آن پری گفته شود   زین سری کی زان سری گفته بود
او بپری رفت پری خود شده   ترک نی ادراک تازی گو شده
چون بخویش آمد نداند یک لغت   پس پری داد است او را این صفت
تا خداوند پری و آدمی   از پری کی باشد او آخر کمی
کی فتد از تو کمال خالی کند   تو شوی پست او سخن عالی کند
لیک آن الله تو لبیک ماست   وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده ام   نی که من مشغول ذکرم کرده ام
حیلها و چاره جوییهای تو   جذبه ما بود و کشید این پای تو

کمی

حکایت با مریدان با مرید آمدن آن فقیر

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا الله فاعبدون
نیست اندر جبه ام الا خدا — چند جویی در زمین و در سما
من آن موجم ازین دریا کهی شیبم کهی خیزم — اگر بار باز آیم همین دریای عمانم
من از رفتن چه اندیشم چو عین آمدن باشم — من از مردن چه می‌ترسم که با او همه جانم
او تو است اما نه این که با تن است — آن توی کو برتر از ما و من است
این توی ظاهر که پنداری توی — هست اندر سوی تو از بی سوی
تو یی بیگانه است با تو این توی — توی خود را یاب بگذار از دوی
توی تو در دیگری آمد دفین — من غلام مرد خودبینی چنین
هر چه بینی آن تو باشی بی شکی — گر صد و گر صد هزاران کی یکی
چون یکی اصل جمله عدد است — جنبش جمله سوی اصل خود است
نیک و بد و خوب و زشت و کهنه و نو — در جها نیست که ابجد دست
در تو بیرون ز عالم عددی — نه نو و کهنه نه نیک و نه بد است
باطنش نه حد و نه وصف کرانه — لیک ظاهر همه در وصف و حد است
دو عالم هست نقش صورت دوست — چه جای نقش صورت بلکه خود اوست
هر آن جویی که از دریا روان شد — چو از دریاست آن دریاست نی جوست
چو یکدانه بدست آید پدیدار — درخت و برگ و بار و مغز با پوست
غلط نبود اگر گویی که جمله — همان یکدانه اصلی خود دوست

زصد آیینه

ز صد آیینه یک رویی مقابل — اگر چه صد نماید لیک یک روست
هر آن نقشی که می‌بینی از آن رو — چو او نقاش آن نقش است نیکوست
زشت و نیکویی نبود اما نبود — هر کجا می گفتمی زشت و نکوست
هر کجا او شمع می پنداشتم — آخر الامرش بدیدم بود دوست
هر دو گونه نقش استادی اوست — زشتی او نیست آن داد اوست

پس ازین رو کفر و ایمان هر دو اند — بر خداوندش هر دو ساجدند

چو هست مطلق آمد در اشارت — من و تو ما کنند او را عبادت
یکی جان برتر از کون و مکان شو — جهان بگذار و خود عین جهان شو
چو برخیزد ز تو این بود از پیش — نماند نیز حکم و مذهب و کیش
من و تو چون نماند در میانه — چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
تعین نقطه وهمست در عین — چو صافی گشت غینت شود عین
درین مشهد یکی شد جمع افراد — چو واحد ساری اندر عین اعداد

شیدای جمال او در خلد نمی گنجد — عشاق لقاء او در نار نمی رنجد

شرط تعظیمست تا این نور خوش — گر بود این جا دیدگان را نرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش — کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست

حکایت صوفی

صوفیی انداخت خرقه وجد در / کی رود او بهر خرقه دگر
دور از صوفی که این فکر آیدش / ور نیاید خاک بر سر بایدش
همچو عنینی که بکری را خرد / که چه سیمین بر بود کی برخورد
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوب دلربا مهمان غر / بانگ چنگ و بربط در پیش کر
همچو گندم شده در آسیا / جز بیاض ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر یکند ما / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می روید و من می خورم
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
مشتری من خدایست او مرا / می کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

حکایت محتسب

محتسب در نیم شب اندر رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت آه

گفت گفتم

گفت گفتم آه کن هو می کنی / گفت من شاد و تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی عاشقان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت هست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر ترا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی این کی شدی
من اگر با عقل با امکانمی / همچو یاران سوی بیکارمی
حیرتی ام حیرتی ام حیرتی / هر که با عقلست نیابد وصلتی
چه عجب که سر غیب پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
چون بپیچد فکر یکدل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه تحصیلی کنی ای معتنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برند کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق الفلک
زوبعان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوختند / فعلها و مکرها آموختند
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود

حکمت آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه شود — نی بمخزنهای و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او را سرمدی — همچو عز ملک و دینی احمدی
ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
چونکه بر سر مرترا ده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کاد بست

حکایت امام کردن یک فقیه

دو کسی دا کرد امامی یک فقیه — هرزه گفت اندر گذر مرد سفیه
زینی نمازی یک بگفت هر روز جا — وآن دگر گفتش نماز تشر هبا
گفت امامش یعنی باطل ترا — روی باز آرد نماز قابلها
پس نماز هرسوم کرد و تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه
این نگر که مبتلا شد جان او — در چه افتاد تا شد بند تو
تو نیفتادی که باشی بند او — زهر او نوشید تو خور قند او
طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاصدان
چون ترا شد ز آستانه عشق خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده — جبر را از جهل پیش آورده
طاعت و اخلاق و احوال ای معین — نیز هر اطوار سالک همچنین
هر که محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش میدان تو زین
هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش بنشستن بود حیف عینی
بندگی در غیب آمد خوب بیش — حفظ غیب اندر استعباد خویش

قلعه دار

١

قلعه داری در کنار مملکت — دور از سلطان و سایه سلطنت
غایب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران — که بخدمت حاضرست و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضران صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد
ای کشیده زآسمان و از زمین — بارها تا گشته جسم تو سمین
از زمین آفتاب و آسمان — بارها بر دوختی بر جسم و جان
کاله دزدیده بنود پایدار — لیک آرد دزد را تا پایدار
از ره پنهان ز غیبی تنی بر — می کشد آب نخیل آن پدر
تا ازه می دارد ریاض و الدین — جاری گشته عیون زین هر دو عین
چون شود چشمش ز بیمار علیل — خشک گردد برگ شاخ آن نخیل
جوشش افزونی دزد زکات — عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکات کیست تا پاسبان — وآن صلوتت هم ز گرگان شبان
روضه اندر آفت نهر و درج — دخلها رو یک شود از برد و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماح یا اولو النعماء رباح
گر ببینی میل خود سوی سما — بر دولت بر کشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه می کن هیچ منشین از حنین

مطلب در ذکر سبحان

اگر خواهی شده مرد مسلمان — مکن خالی دلت از ذکر سبحان
همیشه جهد کن در خدمت او — شود نزدیک از ان بنده سلطان

راست فرمودست با ما مصطفی ... قطب و شاهنشاه دریای صفا
هر چه جاهل دید خواهد عاقبت ... عاقلان دیدند ز اول مرتبت
راست می‌فرمود آن بحر کرم ... بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشستم بر کنار آتشی ... با فروغ شعله‌ای بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان ... هر دو دست من شده پروانه ران
لیک بعضی از شما ممنوع نشد ... خویش را بر نار انداخت و بمرد
کار تقوی دارد و دین و صلاح ... که ازو باشد دو عالم را فلاح
از خطر پرهیز آمد مفترض ... بشنوید از من حدیثی بی‌غرض
پیش عقل این مال چون سرگین ناخوش ... که چو سرگین فروغ آتش است
اغنیا مانند سرگین کشان ... بهر آتش کردن گرمابه دان
شهوت دنیا مثال گلخن است ... که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست ... زانکه در گرمابه است و در نقاست
هر که در تون است او خود خادم است ... مر ورا که صابر است و حازم است
خر کجا و ناموس تقوی کجا ... خر چه داند خشیت و خوف و رجا
دزد را گر عفو باشد جان برد ... کی وزیر و خازن مخزن شود
چونکه تقوی بست دو دست هوا ... حق گشاید هر دو دست عقل را
احتما اصل دوا آمد یقین ... احتما کن قوت جانت ببین
جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین ... امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم مهتر چون به آخر بود جفت ... پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

از جهان

از جهان مگریز سوی پیرک مشو ... چون بقا ممکن شود فانی مشو
این جهان زندان و ما زندانیان ... حفره کن زندان و خود را وا رهان
دوزخ است آن خانه کو بی روزن است ... اصل دین ای بنده روزن کردن است
این طلب کار مبارک جنبشی است ... این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات توست ... این سپاه و نصرت رایات توست
این طلب همچون خروسی در صیاح ... می زند نعره که می آید صباح
هر کجا بینی طلب کار ای پسر ... یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی ... وز ظلال غالبان غالب شوی
هر یکی موری سلیمانی بجست ... منگر اندر جستن او سست سست
منگر آنکه او حقیر و یا نحیف ... بنگر اندر همت او ای شریف
بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی ... ازانرو دل عاشق ز غمش فزون ارزی

حکایت لطف الذی دل و جان در زبان

لطف که آید ز دل و جان در زبان ... همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر ... خوردن بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو ... کان پل ویران بود بشنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند ... بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود ... از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح و مردوار ... دل بدو بنهی که اینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را ... رفتن او بشکند پشت ترا

ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راه‌زن
خویش را عریان کن از فضل ای فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان خود را از اندیشه بکشت / گولی و کور را سوی گنجش ببست
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آید کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
اندرون کعبه رسم قبله نیست / قبله این نور بوست قبله نیست
کی شود دریا ز بوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ دینی وران محراب بتر / قبلهٔ دنیا وران همیان زر
کس بدید حق چو آن صور / بایزیدی وقت بودی گاو خر
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت بیشتر
راجعون گفتی رجوع آن سان بود / که گله وا گردد و خانه رود
پیش افتد آن بزی لنگر پسین / اضحک الرجع وجوه العابسین
پس چو پیش از آن سو لنگر باشی / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باشی

بسته پای چون گیاه اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
بسته شیر زمینی چون حبوب / چون فطام خویش از قوت القلوب
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی خیک خود پوشش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
مال ما را آمد چو روی زوه / وآن قبول و سجدهٔ خلق اژد
عالم افسردست نام او جماد / هر جماد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

ذکر کن که ذکر پس فکر آورد / صد هزاران معنی بکر آورد
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
مرغ جذبه ناگهان پرد ز غشی / پس بدیدی صبح و شمع آنگه بکش
آنکه درون دل درد و طلب باشد / که دل تنگ بدو را آز اسپی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر خود یابی / یا وقت سحر آید یا نیم شبی باشد
تو گنجی لیک در بند طلسمی / تو جانی لیک در زندان جسمی

از محقق تا مقلد فرقهاست	کاین چو داود است وان دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	وآن مقلد کهنه آموزی بود
نام دیوی از محقق ساحری	می‌برد تو نام حق بیشتر بری

ای به تن اندر ریا وای بدل اندر هوا	با هوا تا کی بماند درد لتشا ایمان تو
داشته دعوی ایمان با فعال کافری	ای بدعوی چند گویی گو بیان برهان تو
کو شکستی عهدها با دل کمان بدمهر	کاتش فرقت نسوزد مرهم لی مرجان تو
در کمانت نیک باشد بس بگویم منی تو	ای حبیب من بیا تو آن من من آن تو

از قصور چشم باشد آن عسوب	کو نبیند زیر بالا از دور
هیچ زمانی خود مشو با خویش جفت	هر زمان چون خره را آب و گل مخفف
بوی پیراهن ز یوسف کی سند	زانکه بویش چشم را روشن کند
در بدید یک نفس حق وجود	اندر آتش افکنی جان وجود
جهد کن در زنی خودی خود را بیاب	فهم کن والله اعلم بالصواب

در مقام عقل باید گشتن طفل پیر	بر مقام عقل بازی پیر را بر باشد
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا شود	مشک را چاره نباشد این چنین رسوا شود

حکایت بازی عشق با نقش سبو

چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان
جسم سلطان گر بصورت یک بود	صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل صورت شاه خفی	هست محکوم یکی فکر خفی

خلق نه

خلق نه پایان ز یک اندیشه بین	گشته چون کیل روانه بر زمین
پیش می بینی که از اندیشه	قایمست اندر هر پیشه
پس چرا از ابلهی پیش تو کور	تن سلیمانست اندیشه چو مور
باش تا روزی که آن فکر و خیال	بی محابا می گشاید پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم	علم و ایمان بر زند طبل و علم
در حدیث آمد که تسبیح از ریا	همچو سبزه گلخنی دان ای گیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو	با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر	چون بود خلقش نکو در پاش میر
هست صورت سایه معنی آفتاب	نور نه سایه بود اندر ضراب
کس ندانی یار را از ده دکه	از تمام فا کر خود کی رکله
بانکه چیزان شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن و روباه شیر

حکایت درورای قاف

در ورای قاف سیصد ساله راه	کوههای برف پر کرده است شاه
کوه برفی می زند بر دیگری	می رساند برف سرد تا ثری
گر نبودی این چنین وادی‌ها	تف دوزخ محو کردی مر مرا
هنگران را کوههای برف دان	تا نسوزد پرده‌های راز دان
گر نبودی عکس جهل برف باف	سوختی از نار شوق این کوه قاف
جور و کفر نوح پیا نزاو صبر نوح	نوح را شد صیقل مرآت روح

آتش نمرود ابراهیم را   صفوت آیینه آمد در جلا
صبر نا اهلان اهل از جلیست   صبر صافی میکند آنجا دلیست
شد زجیب آن کف موسی ضو فشان   کان فزون آمد ز ماه آسمان
کبر زشت و از گدایان زشت تر   روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند عوی و دم و باد و بروت   ای ترا خانه چو بیت عنکبوت
چون قدم با میر و با بگ میزنی   چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی   چون نی اشکم تهی در نالشی

حکایت پیغامبر

گفت پیغامبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده
چون غلام یاغی کو عدل کرد   مال شه بر یاغیان او بذل کرد
بذل این یاغی و دادش نزد شاه   چه فزاید دوری روی سیاه
کو نماند از جود در دست تو مال   کی کند فضل خدایت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی   لیکش اندر مزرعه باشد بهی
انکه در انبار ماند و صرفه کرد   اشپش و موش و حوادث پاک کرد
مال و زر سر را بود همچون کلاه   کل بود کو از کله سازد پناه
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش   طالب مالست تا عیبش بپوش

گر طمع

گر طمع عیبش بپوشد طامعی   گشته دلها را طمعها جامعی
ور کند او گوید سخن چون زر کان   ره نیابد کاله او در دکان
آنکه زلف جعد رعنا باشدش   چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر   پس برهنه به که پوشیده نظر
کار درویشی ورای فهم تست   سوی درویشان منگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال   روزیی دارند ژرف از ذوالجلال   ژرف
شکوت نعمت کند پر چشم و سیر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق   تا رود از تو شکم خواری و دق
دلبر مطلوب با ما حاضرست   در نیاز رحمتش جان شاکرست
که شود هر موی من یابد زبان   شکرهای او نیاید در بیان
در دل ما لاله زار و گلشنیست   پیری و پژمردگی را راه نیست
هر کرا افعال دام و دد بود   مر کریمانش گمان بد بود
چونکه برگردی و برگردد سرت   جمله را گردنده بینی منظرت
جام روزن کرده ای شیشه کبود   نور خورشیدت کبودی می نمود

حکایت یار

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست   بر چنین خوانی مقام خام نیست
رفت آن مسکین سالی در سفر   در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت   باز گرد خانه همباز گشت

بدنیا دل نبندد هر که مردست   که دنیا کرشه اندوه و درست
بگورستان نظر کن تا ببینی   که دنیا همنشینان را چه کردست

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب   تا نجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن   گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ   نیست گنجایی دو من را در سرا
رشته یکتا را بسوزن ارتباط   نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل   جز بمقراض ریاضات و عمل

حکایت همبازان کارداران

آن دو همبازان گازر را ببین   هست در ظاهر خلاف آن و این
وان یکی کرباس را در آب زد   وان دگر همباز خشکش می کند
باز او آن خشک را تر می کند   گوییا ز استیزه ضد بر می کند
لیک این دو ضد استیزه نما   یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک تا حق می برد جمله یکیست
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن نطق را جوی جداست
می رود بی بانگ و بی تکرارها   تحتها الانهار تا گلزارها
رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند
تخم بطی گرچه مرغ خانه است   کرد زیر پر چو دایه تربیت
میل دریا که دل تو اندرست   آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است   دایه را بگذار کو بد رایه است
تو ز کرمنا بنی آدم شهی   هم بخشکی هم بدریا پا نهی

صد هزاران

کسب الدنیا ابو الفنا   وکسب الادمی ابو الجفا   فلا تطلب من الفناء بقا   ولا تطلب من الجفاء وفا

صد هزاران علم داند از علوم   علم خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری
جان جمله علمها اینست این   تا بدانی من کیم در یوم دین

حکایت مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر   همچو کشتیبان همی افراشت سر
اینک این دریا و این کشتی و من   مرد کشتیبان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد   می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت برو   آن نظر کی بیند از راست کو
صاحب تاویل باطل چون مگس   وهم او بول خر و تصویر خس
این چنین جهلی وانگه آن عجب   فخر دین خواهد که گویندش لقب
این مثل بشنو که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او می دوید
اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
گفت آن کس از کرم می خواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
چونکه بشنید آن فغان این نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفتست دزد زن بمزد
گفت ای ابله چه می گویی مرا   من گرفته بوده ام من دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم

اینچه ذات دست وجه هز است ای فلان | من حقیقت یافتم چه بود شان
تو مکو طرآری با خود ابلهی | بلکه تو دزدی ازین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان | تو رهانیدی عدو را اینک نشان
واصلانی چون غره دانند ای پسر | می‌کنند اندر صفات او نظر
صنع بیند مرد محجوب از صفات | در صفات آنست که گم کرد ذات
دیده و دل هست بین اصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین
ای قلم بنگر که اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی
این حروف حالهات از نسخ اوست | عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
شد مناسب عضوها ابدانها | شد مناسب صفها با جانها
شد مناسب صفها در خوب وصف | شد مناسب حرفها حق نوشت
این دکان بستی دکانی باز شد | کو خورنده لقمهای راز شد
فهم نان کردی نه حکمتهای رفیع ای عبد | زانکه حق گفت کلوا من رزقه
علمهای اهل حس شد پوزبند | تا نگیرد شیر زان علم بلند
این طرفه که عشق می‌افزود درد | بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
علم صرف و نحو و منطق هنرها | جبه و دستار و منصب مدرسه
نام ننگ و عزت و ناموس و قاد | مال و ملک و طمطراق و کار و بار
احمقان را بارد و مسموم کند | از علوم اولیا محروم کند
قطره دل را یکی گوهر فتاد | کان به دریاها و گردونها نداد
جهد میکن تا توانی ای کیا | در طریق اولیا و انبیا

بس دکان

72

پس دکان دل ببند و مهر کن | پر کنش از باد کبر من لدن
گر چه حکمت را بتکرار آوری | چون تو نا اهلی شود از تو بری

حکایت باز

همچون آن بازی که او از شه گریخت | سوی آن کم پیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را | دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد | ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکو نکردند باز | پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند | سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق | کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد | سوی آن کم پیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد | شه برو بگریست و زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست | که نباشی در وفای ما درست
باز می‌مالید پر بر دست شاه | بی زبان می‌گفت من کردم گناه
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم | توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر | گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا | بر کنم من پرچم خورشید را
گر چه پرم رفت چون بنوازیم | چرخ بازی گم کند در بازیم
کار او دارد که حق را شد مرید | هر که کار او کند [illegible]
پیش شاهان گر خطر باشد بجان | لیک نشکیبند عالی همتان

ار چه ایده مز

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو وا پس مغژ
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کنی جولان بگرد انجمن
مشتری گر هست گر نه باد دست / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایت واعظ

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
او نگفتی این دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند این معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
چون سبب صلاح من شدند / پس دعاشان برمنست ای هوشمند
آدمی بالذات حق از درد نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
نقل از درگاهست و کی منع است / از غم تو آلت افسرده است

حکایت پیری

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیب است
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص از زر گیرد خاکستر شود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
عقل و جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت بینی آن را دان حرام
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
من که صید زنگی دریافتم / بس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهٔ بندی خودند / جمله خلقان مرده مردهٔ خودند
بی دلان از دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
گر مرادت را مذاق شکر است / بی مرادی نی مراد دلبر است
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

74

من چه غم دارم که ویران بدم / زیر ویران گنج سلطانی شدم
دل که وابسته غم اندیشه است / تو مگو کو لایق آن پیشه است
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبین
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست او از کمان
یک سخن پس عالمی ویران کند / یک سخن ویرانی آبادان کند
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو ناپدید
صاحب دل را پادشا جسمهاست / صاحب دل شاه جانهای شماست
آیت انسوها و ذکری نخواه / قدرت نسیانها و آن سان بداه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارد اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خورد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا فزونیی که ز جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنکی راهوارانه رود

حکایت

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از بلا و ز اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در کتاب تو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایید و حنین
تا چو یارو تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

او درآمد گفت استا السلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی از وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت
گشت استا سخت سست از وهم و بیم / بر جهید و کرد او بر سر گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
چون مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد کرده تا رهد از ننگ من
آمد و در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات پاکت را بدی
گفت کوری رنگ و روی زرد بین / از غمم بیگانه گان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظن لاشئ بی معنیست
گفت ای غر تو نبینی از لجاج / می‌نبینی این تغیر وارتجاج
زود باشی جامه خوابم گستران / تا بخسبم که سرم بس شد گران
جامه خوابش زود گسترد زن / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
گفت آن زیرکترین قوم پسند / درس را خوانید با بانگ بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

پس برون جستند سوی خانه‌ها … همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادران شان خشمگین گشتند و گفت … روز کتّاب و شما با لعب جفت
جمله گفتند از قضا استاد ما … گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند رویم تا اوستا … تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید … بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران … خفته استا همچو بیمار گران
آه آهی میکند آهسته او … جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر … جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت هم من بی‌خبر بودم ازین … آگهم مادر غوان کردند هین
من بدم غافل بشغل و قال و قیل … بود در باطن چنین رنج ثقیل
ای جوامرد شجاع اندر خراب … که ببرد دست و یا پیش ضراب
او چنان در حمله و در گیر و دار … بر گمان آنکه هست او برقرار

حکایت سیلی زدن مر زیدرا

آن یکی زد سیلیی مر زید را … حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم … پس جوابم گوی وآنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق … یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود یا … از قفاگاه تو ای فخر الکیا
گفت از درد این فراغت نیستم … کاندرین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این … نیست صاحب درد را این فکر هین

یک زنی آمد به پیش مرتضی … گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست … ور هلم ترسم که افتد او به پست
پیش نمودم شیر و پستان را بدو … او همی گرداند از من چشم و رو
زود درمان کن که میلرزد دلم … که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام … تا ببیند جنس خود را آن غلام
زن چنان کرد و چون دید آن … جنس خود را خوش خوش آمد او ببام
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل … وا رهید او از فتادن سوی سفل
سوی بام آمد ز متن ناودان … جاذب هر جنس را هم جنس دان

حکایت کودکی

کودکی در پیش تابوت پدر … زار می‌نالید و می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات میبرند … تا ترا در زیر خاکی بفشرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر … نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان … نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه … نی یکی همسایه کو باشد پناه
زین نسق اوصاف خانه میشمرد … وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند … والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو … گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک … خانهٔ ماراست بی تردید و شک
هزلها گویند در افسانه‌ها … گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود بی نوا از ذوق سلطان ودود
آنکه او بی درد باشد رهزنست زانکه بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت لعنت است آن انا در وقت گفتن رحمت است
شد انای منصور را رحمت قرین شد انای فرعون را لعنت قرین
لعنت آن باشد که کژبینش کند حاسد و خودبین و پرکینش کند
گفت فلینظر الی تصویرکم فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
تو دل خود را چو دل پنداشتی جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان اندرو آید شود یاوه و نهان
هرکه اندر شش جهت دارد مقر نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند ور قبول آید هم او باشد سند
اتصالی که نگنجد در کلام گفتنش تکلیف باشد والسلام
قلب آتش دید در دم شد سیاه قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک تا مریدان را در اندازد بشک
کین اکو بی نقد پاکیزه بدی هیچ لاف دیدن محک زدی
افتد اندر دام مکرش ناکسی این گمان سو بر زند از هر خسی
آن محک که عیب او دارد نهان از برای خاطر هر قلبیان
تو محک مشمار آنرا ای عیان نیست آنرا نور عرفان هوش دار

حکایت موسی

روز موسی پیش حق نالان شده نیم شب فرعون هم گریان شده

کفتش

اصل تقلید

این چه

این چه غلست ای خدا در گردنم ورنه غل باشد که گوید من منم
نوبتم که زنند سلطان میزنند مه گرفته و خلق پیکان میزنند
می زنند آن طاس و غوغا میکنند ماه را زان زخم رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من زخم طاس ربنا الاعلی من
باز با خود گفته فرعون ای عجب من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم چون بموسی میرسم چون میشوم
حق آن قدرت که آن تیشه تراست از کرم کن این کژیها را تو راست
نی که قلب و قالبم در حکم تست لحظهٔ مغزم کنی یک لحظه پوست
پیش چوگانهای حکم کن فکان میدویم اندر مکان و لامکان
اصل روغن ز آب افزون میشود عاقبت با آب ضد چون میشود
نعلهای بازگونست ای سلیم نفرت فرعون میدان از کلیم
ظاهرا میخواند او با سوی خود اندرون میراندش با چوب رد
بس زد فیه خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
سرکشی از بندگان ذو الجلال زانکه دارند از وجود تو ملال
این تصرف نیست تقلیب خداست می نماید که حقیقتها کجاست
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کین سخن را در نیابد گوش خر
باش تا حسهای تو مبدل شود تا ببینیشان مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده باکیانرا سرور خود کرده

حکایت عزرائیل

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب بر که رحم آمد ترا بر هم کسیب

اهل المدينة وفي الثانية طبل اذا ضرب بالمزربة يجيء نداء من باطن الطبل يخبر كل مسروق وكل ضالة. وفي الثالثة مرآة يرى فيها كل مشتاق من اشتاق اليه من الغرباء وفي الرابعة حوض يأمر اهل مملكته بان يصبوا بانواع الاشربة فيصبون في الحوض ثم يأمر بالشرب منه فكل من يأخذ من الحوض يأخذ ما صب فيه ان خمرا فخمر وان لبنا فلبن وكذا ساير الاشربة وفي الخامس قاضيان بين يديهما ماء فاذا جاء خصمان اشار قاض الى احد الخصمين بان ادخل الماء فمن كان محقا يمر عن الماء والمبطل يستغرق في الماء فاذا اصالحا يذهبان من الماء والسادس غدير منقش اطرافه بصورة المداين فاذا اغضب اللعين على اهل المملكة فتح الماء من ذلك الغدير الى تلك الصورة فغرقت تلك البلاد في ذلك السنة من غلبة المياه عليها وفي السلطنة السابع شجرة على باب اللعين فان قعدوا تحتها الف ظللته كلهم وان ذهب ذلك الرجل الى الف فارس اظلتهم كلهم وان قعد الف تحتها لم تظلهم ما لم يقعد قبلهم تحتها واحد يعني اشار نمرود ان لابد للسلطنة من سلطان واحد فبهذا الاستدراجات نمرود دعي الربوبية

نشيطنت كرده كشته بود لعنت — مستحق لعنت آمد اين صفت
واي كو از حد خود دارد گذر — قهر حق او را كند زير و زبر

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — ليك ترسم امر را اهمال كرد
تا بگويم كاشكي يزدان مرا — در عوض قربان كند بهر فنا
گفت بر كه بيشتر رحم آمدت — از كه دل پر سوز و بريان تر شدت
گفت روزي كشتي بر موج تيز — مي شكستم زامر تا شد ريز ريز
پس بگفتي قبض كن جان همه — جز زني و طفلكي اندر رمه
هر دو آن بر تخته بر ماندند — تخته را آن موجها مي راندند
باز گفتي جان مادر قبض كن — طفل را بگذار تنها زامر كن
چون ز مادر بگسليدم طفل را — خود تو ميداني چه تلخ آمد مرا
گفت حق آن طفل را از فضل خويش — موج را گفتم فكن در بيشه اش
پيشتر بشش كرده ام زير گستربن — كرده ام او را عين از صدمه فتن
حاصلا آن روضه چو باغ عارفان — از سموم و صرصر آمد در امان
يك پلنگي طفل كان نوزاده بود — گفتم او را شير ده طاعت نمود
پس بداد شير و خدمتها ش كرد — تا كه بالغ گشت و زفت و شير مرد
پرورش كرده ام مر او را زان چنين — كه بگفت اندر نگنجد في من
اين حضانه ديده با صد رابطه — كه ببرور دم و رانيي واسطه
شكر او آن بود اي بنده جليل — كه شد او نمرود و سوزنده خليل
رفته سوي آسمان با صد جلال — با سه كس تا كند با ما قتال

للنمرود سبع مداين وفي كل مدينة اعجوبة الاول انه في باب مدينة الاول اوزه من نحاس اذا دخل الغريب صاحت صيحة يسمع جميع

بلكي كشتي شكست و هفت صد تن
در آب افتاد و باقي ماند يك زن
زني با تخته آنجا حامله ماند
بزاد الفصه روزي بحر ماند
چه بنهاد آن زن آن كودك ز بار
فرو در افتاد در دريا به يكبار
بر آن تخته بماند آن كودك آخر
بيا بيمي موج شد از هر سو هزار
خطاب آمد به باد و موج و ماهي
كه او طفليست در حفظ الهي
نگه داريش تا ز درد بلا يشتي
كه مي بايد ز ما بيرون نجاتش
همه روحانيان گفتند الهي
چه شخصست اين ميان موج ماهي
نبي يا ولي يا امير بيست
ز پاي افتاده و ز يا دست گير بيست
خطاب آمد كزين شوريده ايام
چو وقت آيد شود آگه هنگام

آتش ابراهیم را نه قلعه بود / چون برآورد از دل نمرود دود
می شکافی نیم پخته در کزر / خود دماغت با حقارت ای پسر

حکایت فقیهی

یک فقیهی ژندها در چیده بود / در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژندها از جامها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می پری / باز کن آن هدیه را که می بری
چونکه بازش کرد آنکه می گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / در نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ برزد هم وفای خویش گفت
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

اي بديدي لوتهاي چرب خيز / فضله ء انرا ببين در آبريز
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بين و آب از وی چکان
زلف جعد و مشکبار و عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می شود
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را هم ببین وقت غروب
طوق زرین و حمایل بین هله / غل زنجیری شد آخر سلسله
آخر دنیاست چون مکر ملیح / نقش آخر زآینه اول ببین

حکایت زرگری

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میرو خواجه غربالی نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی همی خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری ناتوان / دست از ضعفت بلرزان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گویی غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

حکایت جوحی

هر زمان جوحی ز درویشی به فن — رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست ما را صید گیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردش مده
شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه‌ست این غلغله — من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی — از ستمکاری شوی شرحم دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی
گفت قاضی ای صنم معمول چیست — گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خوند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکرلب وانگهانی از چه لب
مکر زن پایان ندارد رفت شب — قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن چو شمع و نقل مجلس راست کرد — گفت ما مستیم بی این آبخورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد — جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف — ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن — که ز من فریاد داری هر زمان
من چه دارم غیر آن صندوق کان — هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
من برم صندوق را از دست تو — بس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود — کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین — خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد
قاضی از صندوق از بیم نکال — بانگ میزد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر — کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بد ز صندوق و کسی در وی نهان
این سخن پایان ندارد قاضیش — گفت ای حمال وای صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه — نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرم — همچنین بسته به خانهٔ ما برد
نایب آمد گفت صندوقت بچند — گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شرا خود فاسدست — بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز — سر ببسته می‌خرم با من بساز
ماجرا بسیار شد در من پزید — داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بدپسند — هاتفان و غیبیانت می‌خرند
ای خدا بگمار قومی روحمند — تا ز صندوق بدنمانی واخرند
خلق را از بند صندوق فسون — کی خرد جز انبیا و مرسلون

روی شبر بن الحارث اشد الاعمال ثلثة الجود في القلة والورع في الخلوة وكلمة الحق عند من يخاف ويرجا

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت و زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی — تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند — کوه را از بیخ و از بن بر کند

از هزاران یک کسی خوش منظرست — کی بدانند کو بصندوق اندرست
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او
گر نشد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس — کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد — کی برآید یکدمی از جانش شاد

حکایت سائل

سایلی را گفت خواجه سیم پاش — ای قدمهای تو تاج فراشی
یک درم خواهی تو امروز ای شهم — تا که فردا جاشتگاهی ده درهم
گفت ویرا نیم درم راضی توم — زانکه امروز اینی و فردا صدوم
سیلی نقد از عطای نسیه به — نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا رد اویت چه کار

حکایت مخلص

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین — بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا وای مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند — او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست — عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش مو کشان در کوی من

قال النبي صلى الله عليه وسلم حكاية عن الله تعالى الاخلاص سر من اسراري استودعته قلب من احببته من عبادي

حافظ بود در مجلس سلطان غیبت دیبی
خاموش مشو که کار تو از ناله میرود

کر ار

81

گر بر آرم حاجتش او وا رود — هم در آن بازیچه مستغرق شود
گر چه می نالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار
نالهٔ او را نالها خوش آیدش — کز دو عالم ناله و غم بایدش
خوش همی آید مرا آواز او — وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا — می فریبد او بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوشی آوازی قفص در می کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص — کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن — آن یکی بکر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر — آرد و بکر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشش قد و خد — کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند — که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد — گویدش بنشین زمانی که حلوا می پزند
هم برین فن دارد و دارش میکند — وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاری است با تو یکزمان — منتظر می باش ای خوب جهان
بی مرادی ولی از نیک و بد — تو یقین میدان که بهر این بود

حکایت جهود

یک جهود و مؤمن و ترسا مگر — همرهی کردند با هم در سفر
چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه شان آورد حلوا مقبلی
نان گرم و صحن حلوای عسل — برد آنکه در ثوابش بود امل

ای امین

تخمه بودند آن دو بیگانه زخور / بو صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از حلوا پریم / امشبش بنهیم و فردا ایش خوریم
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
قصدشان آنکه مسلمان غم خورد / شب برود زیر نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامداد آن خویش را آراستند
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آورد پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می‌شکست از هم همی شد تو بتو
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور برجا بد نه افزون نه کم
زین نسق میگفت آن شخص جهود / پس جهودی کاخرش محمود بود
بعد زان ترسا در آمد در کلام / که مسیح رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
هر کسی داند ای فخر النبیین / که فزون باشد چرخ از زمین
پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت (جهود) / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد با اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / تو مران حلوا و یخنی را بخور
ای سلیم گول وا پس مانده هین / بر جه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خوردم حلوی و یخنی زان خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
غلغل و طاق و طرب گردو دار / از عدو و مؤمن تنور زینها

حکایت سه کاو و قوچ

اشتر و کاو و قوچی در پیش راه / یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قوچ بخش از کنیم این را یقین / هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی تو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
هر یکی تا ذکر عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قوچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسماعیل بود
کاو گفتا بوده ام من سال خورد / جفت آن کاوی کش آدم جفت کرد

چون شنید از گاو و اشتر آن شگفت   سو قبه آورد انرا برگرفت
در هوا برداشت آن بند فصل   اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا حاجت تاریخ نیست   کین چنین جسمی و عالی کرم نیست
خود همه کس را اندای جان پدر   که نباشم از شما من خرد تر
داند این را هر که زاصحاب نهاست   که نهادم من قرون تو از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند   هست صد چندانکه اینخاک نژند
کر رضا بنود که ما من تنها چرم   پس بیا بیدا اینجا با همه می خورم
کو کشادر قعرهای آسمان   کو نهاد بقعه‌های خاکدان

حکایت احد

احدی چون کوه لغزید از نظر   در میان دامنی کل و مطر
در تعجب ماند کاین لغزش ز چیست   من نیندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد   کان ز چشم بد رسید است از نبرد
پای تو لغزید از چشم بدان   یزلقونک از نبی خوان بدان
یا رسول الله دران وادی کسان   چشم بد را می زنند بر کرکسان
بر شتر چشم افکند همچون حمام   وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر   بیند اشتر را سقط او راه بر

حکایت سوی جامع دوان کس

سوی جامع می شد آن یک شهریار   خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن   وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بی دلی ده چوب خورد   بی گناهی که برون از راه برد
خون چکان رو کرد و با شه بگفت   ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع می روی   تا چه باشد شر و زر ویت ای غوی

حکایت رنجور

آن یکی رنجور شد سوی طبیب   گفت نبضم را فرو بین ای طبیب
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال   که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن   تا رود از جسمت این رنج کهن
بر لب جو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می شست پاکی می نمود
او قفا اش دید چون تخییلی   کرد او را آرزوی سیلیی
چون زدش سیلی برآمد یک طراق   گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو دستش می زند   سبلت و ریشش یکایک میکند
گفت صوفی از قصاص یک قفا   سر نشاید باد دادن از هبا
خرقه تسلیم اندر کرده ام   بر من آسان کرد سیلی خوردنم
لیک قاضی را برآرم من بدو   تا که بر مظلوم بنجهد شر او
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش   دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بقاضی برکشان   کین خر ادبار را بر خر نشان
گفت صوفی پس روا داری که او   سیلیم زد بی قصاص و بی شعور
این روا باشد که خرخرچی قلاش   صوفیا را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری سیلی زن   گفت دارم شش درم ای هنر من

دربـ

گفت آن سه درم تو خرج کن   این سه دیگر را باو ده بی سخن
بر قفای قاضی افتادش نظر   از قفای صوفی آن بد پهن تر
سوی گوشش قاضی آمد بهر راز   سیلئی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیر ای دو خصم   من شدم آزاد بی خرخاش خصم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی   حکم تو عدلست نی شک نیست غی
آنکه نه پسندی بخود ای شیخ دین   چون پسندی بر برادر ای امین
این یکی حکمت چنین بد از قضا   که همی آورد سیلی بر قفا
وای آن احکام دیگرهای تو   تا چه آرد بر سر و بر پای تو
دست ظالم را ببر چه جای آن   که بدست او نهد حکمت عنان
تو بدان مانی که ای مجهول داد   که نژاد گرگ را او شیر داد
چونکه بزرگ گشت بز را خورد زار   زخم مار و کژدم احسانش شمار
این جهان کوهست گفت و گوی تو   باز گردد چون صدا با سوی تو

حکایت زاهد

زاهدی را یک زنی بد بس غیور   هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوی برداشتی   با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را   تا که شان فرصت نیفتد در خلا
بود در حمام آن زن ناگهان   یادش آمد طشت در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار   طشت سیمین را ز خانه ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید   که بخواجه این زمان خواهد رسید

گشت پران جانب خانه شتافت   خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود   کاحتیاط باز در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط   جان بجان پیوسته آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من   چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه را آتش نهادم من بخویش   اندر افکندم قوچ نر را بمیش
گل فرو شست از سوی خانه دوید   در پی او رفت چادر می کشید
چون رسید آن دم بخانه در گشاد   بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز   مرد برجست و در آمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید   درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز   در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر   دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید   ران زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلئی که ای مهین   خصیهٔ مرد از نمازی باشد این
روز محشر هر نهان پیدا شود   هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
جمله اعضا می کند فعلش بیان   بر فساد او به پیش مستعان
آنچنانکه در نماز و با فروغ   از گواه خصیه شد زرقت دروغ
بود مردی کتخدا او را زنی   سخت طناز و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن   مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن نحیل   سوی خانه با دو صد جهد آن معیل

زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن کربه بخورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد ای محتال زن
گوشت یک من بود افزون نیم سیر / هست گربه نیم من هم کم سیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

حکایت باغبان

باغبانی چون نظر بر باغ کرد / دید چون دزد آن بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف و نامدار
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
وسوسه کرد و مرایشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باید که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمگار سفیه
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا برست این مسئله اندر محیط
گفت حقست و بزن دست رسید / این سزای آنکه از یاران برید
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
اگر افتد ناگاه صحبت بجاهل / تو عاقل باش جاهل را بحل

حکایت پادشاه

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب
آن غلام مکرا چو دید اهل زکا / وآن دگر را کرد اشارت که بیا
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار

وآن دگر را گفت خه تو زیرکی | صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای کان خواجه‌تاشت می‌نمود | از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین | حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو | راستگویی من ندیدستم چو او
کژ ندارم آن نکواندیش را | متهم دارم وجود خویش را
گفت شه جلدی مکن در مدح یار | مدح خود در ضمن مدح او میار
گفت نی والله بالله العظیم | مالک الملک و برحمن والرحیم
چون ز گرمابه بیامد آن غلام | سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحّاً لک نعیمٌ دائمٌ | بس لطیفی و ظریفی و خوبرو
ای دریغا گر نبودی در تو آن | که همی گوید برای تو فلان
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه | که برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد | کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد | در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت | تا که موج هجو او از حد گذشت
گفت زاول دم که با من یار بود | همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس | دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان | از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو | تا امیر او باشد و مأمور تو
گفت استا احولی را کاندرآ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام | پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو | احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن | گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار

آن کری را گفت افزون‌مایه‌ای | که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران | من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد | لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود | من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم | او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا | او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن | از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او | چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما | هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد | پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر | شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کاین نه شکرست او مکر با ما بدست	کر قیاسی کرد و او کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست
بس کسی کایشان ز طاعت گمرهند	دل برضوان ثواب او دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس کدر کانرا تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست	که نکویی کرد و آن برعکس خاست
گوش حسی تو بحرف ار درخورست	دانک گوش غیب گیر تو کرست
بس کسی از مکسبه خاقان شده	دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کسی از عقد زن قارون شده	بس کسی از عقد زن مدیون شده
نهی بر اهل تقی تبغیض شد	نهی بر اهل هوا تحریض شد
کیست کز ممنوع گردد ممتنع	چونکه الانسان حریص ما منع

حکایت صوفی

صوفیی میگشت در دور افق	تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست	او بصدر صفه با یاران نشست
خلقهٔ آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید
چون بوزدند بهر میهمان بنیا	از بهیمه یاد کرد او آن زمان

گفت خادم

87

گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست	از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها	از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن نیم گرم	گفت لاحول از تو بگرفتم شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن	گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک	ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن	با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار	گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این بگفت و میان را بست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بران صوفی نهاد
صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خوابها می دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست	ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راه رو	گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گونه می دید ناخوش واقعه	فاتحه می خوند و القارعه

چنین

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که باد اجزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمه بزد / کرد با خر آنچه سگ را می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمی‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دیگر در زیر کامش جست لخت
وان دیگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دیگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی همی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست در تعظیم ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
همچو خادم دان مراعات خسان / نی کی بهتر ز عشوه ناکسان
آدمی خورند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

حکایت صوفی

صوفیی در خانقاه اندر رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاط

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
از پی تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در فکنده آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقاه / کامشبان لوت و سماع است و شره
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقاه تا سقف شد پر دود و گرد
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد او هم برین
چون گذشت آن نوش و خوش آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد با همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند بودم بیم جان

تو چگر بندی میان گربگان — اندر انداز وجوبی زان نشان
گفت گیرم از تو ظلما جستند — قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مو موا — که خبرهات رامی برندای بی نوا
گفت والله آمدم من بارها — تا تو را واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق تر
باز می گشتم که او خود واقفست — زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می گفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
عکس ذوق آن جماعت می زدی — وین دلم زان عکس ذوقی می شدی
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل ما را از اطلاع
هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم دل روشن شود
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
پای کش تر کفش کرت بهتر بود — هر گدا را دست گه بر در بود
بس عداوتها که آن یاری بود — بس خرابیها که معماری بود
شمع اگر شب را برد چون اسد — لعل را از خلعت اطلس رسد
هر وجودی که عدم بنمود سر — بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
بس خجسته معصیت کان کرد مرد — نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
وآن گناه عمر و قصد رسول (ای مبارک) — می کشیدش تا بدرگاه قبول
ساحران موسی و فرعونشان — می کشیدش کشت دولت عونشان
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش — کی بدی او فارغ از اصلاح خویش

غافلند

خلق

غافلند این خلق از خود ای پسر — لاجرم گویند عیب همدیگر
من نبینم روی خود را ای شمن — من ببینم روی تو تو روی من

سوخت هندو آینه از درد را — که سیه رو می نماید مرد را
گفت آیینه گنه از من نبود — جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو — تا بگویم زشت کو و راست کو
گرگ بیچاره اگر گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی او ندارد راه رفت — خلق گویند تخمه است از لوت زفت
دزد گر چه در شکار کاله است — شحنه با خصمانش در دنباله است
مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود
کی خورش آب و هوایی می خورد — معده حیوانش در پی می چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستی از غیر اله
آنکه بنده روی خوبش بود مه — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان شود — چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون شود — چونکه آید در نیاز او چون بود
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آمد سخت بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند — زانکه ایشان تند و بس خیره شوند
کم بودشان رقت و لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود

سوی چون کشد دماغت را نعیم — هر که بگسستند شوخ و خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینها خیزد ترا با او بسی
تا نشد زر مس نداند من مسم — تا نشد دل نگوید مفلسم
اهل اکسیر اهل دل نیکو بدان — که چو روز و شب جهانند از جهان
جامه پوشان را نظر بر گازرست — جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو — یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

حکایت مادر یحیی عم

مادر یحیی بمریم در نهفت — پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست — که اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد
پیش من هم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را — چون مشبک کرده باشد پوست را
این بداند آنکه اهل خاطرست — غایب آفاق پیشش حاضرست

حکایت سائل

سایلی آمد بسوی خانهٔ — خشک نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه اینجا نان کجاست — خیرهٔ کی این دکان نانواست
گفت باری پارهٔ پیهم بیاب — گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا — گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده از مکرعه — گفت اینجا نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس — چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید — اندران خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود حالی کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن — بر چنین خانه بباید ریستن
زین دکان با مکیسان بر ترا — تا دکان فضل الله اشتری

ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغامبر شنو ای مجتبا — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در ده باشد او روزی و شام — تا بماهی عقل او نبود تمام
وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آنرا من نخواهم گفت چون — گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن — گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست — زان سبب پس پس رود آن خود
چون ببندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف

آن یکی افتابی خویش وحید — چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند — از گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست که اندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه
پس خبر دادند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
یک برادر داشت او دباغ بود — او بدانست حال او آمد زود
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
سر بگوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید — مغز زآشفتن بوی ناخوش رهید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
جنبش اهل فساد آن سو بود — هر کرا مشک نصیحت سود نیست
این چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

حکایت اژدرها

مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار
او همی جستی یکی مار شگرف — گرد کوهستان بر ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اژدها را برگرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می‌نمود
تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه — تا نهد هنگامه بر چارراه
بر لب شط برد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او شد هر یکی از ابلهیش
مرد را از زن خبر نز ازدحام — رفته در هم چون قیامت خاص و عام
در درنگ و انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار خورشید عراق
مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست او بند زان بانگ بلند — هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
مارگیر از بیم بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را — سهل باشد خون خوری حجاج را
بعد از آن آن شهر ویران شد از او — زانکه او می‌خورد خلقی بی‌گفتگو
نفس اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی‌آلتی افسرده است
که بیابد آلتی فرعون او — آنگهان بنیاد فرعونی تند
عالم افسرده است نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
چاقچاقان هر طرف غرقه چو شیر — از نبی برخوان اذا زلزل ای میر
هم نظر با همرهان ان تنفذوا — وآن زمین و لقی و زخ مارخو

حکایت سلطان

عسکر سلطان محمود در گذار   چونکه نازل شد کنار کشت زار
زاهل کشت با نای دبلک زن بزد   دبلکش را تا رها ماند اسب تن زد
اسبها را او رمانید و رسید   اسب سلطان زانکه او کوسی شنید
طفل چندان دبلکش را سخت زد   اسب او را التفاتی هیچ نکرد
چونکه دبلک زن دمادم می بزد   سر بر آورد اسب شه کای بی خرد
من که گوشم کوس سلطانی شنید   طبل و هم زنج و نقاره می بدید
تو همی پنداری که از دبلکت   می رمم ای بی خرد از دولت
این مثال کستخان منکران   سالکان ذات شنعی و طعنه زنان
سیرت اسلاف سلطانان دین   خوش گذارانند با چشم یقین
آن اراذیلان و جلفان احمقان   چون سگان عوعوی عوعو کنان

حکایت شیر

شیر صید آهو کرد گوشتش خورید   روبه از پس روده پر کین چرید
گفت شیرش که بیا این گوشت خور   خوش نخور گفتا کهای شیر خرد
آن کیا خاصه تو را این صید خورد   اندرین روده انسیی شاید نخورد
شیر گفتا بین که این گه خور را   لاف حکمت میزند وه کور را
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد   هر کرا صبری نباشد در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبر است بر امر آله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست   از رسن غافل مشو هر جا که هست
هیچ تسبیحی ندارد این درج   صبر کن از صبر مفتاح الفرج

هرکه صبر آور

هرکه صبر آورد گردون بر رود   هرکه ناورد صبر در دوزخ رود
جان بده از بهر این جام ای پسر   در جهاد و صبر کی باشد ظفر
هرکه در قصری قرین دولتست   آن جزای کار زار و محنتست
هرکه در زندان این قرین محنتست   آن جزای لقمه ی و شهوتست
هرکه را دیدی بسیم و زر فرد   دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
صد هزاران کیمیا حق آفرید   کیمیایی همچو صبر آدم ندید
یاد بد نیکوست بهر صبر را   که کشاید صبر کردن صدر را
ناسپاسیهای جاهل صبر کن   خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با اهلان ناهلان اجلیست   صبر صافی میکند آنجا دلیست
صبر چون پول صراط آن جا بهشت   هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست   زانکه شاهد را ز لالا فصل نیست
ذوق صبر آن در غزا و کر و فر   مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی ذکر او و فکر او   سوی سفلی برد او را ذکر او
ای که صبرت نیست از پاک و پلید   صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست از دنیای دون   صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم   صبر چون داری ز الله کریم
صبر را با حق قرین کن ای فلان   آخر و العصر را آگه بخوان
چون قلاووزی صبرت پر زند   جان باوج عرش و کرسی پر زند
صبر می بیند ز پرده اجتهاد   روی چون گلنار زلفین مراد

حکایت نوح

جور و کفر نوحیان و صبر نوح … نوح را شد صیقل مرآت روح
آتش نمرود ابراهیم را … صفوت آیینه آمد در جلا
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان … کان فزون آمد ز ماه آسمان
و تحسن اظهار التجلد للعدی … و یقبح الا العجز عند الاحبة
ارید وصاله و یرید هجری … فاترک ما ارید بما یرید
جزم آن باشد که نفریبد ترا … چرب و نوشی دانهای این سرا
نی کمین و دام و صیاد ای عیار … دنبه کی باشد میان کشت زار
جزم چه بود بدگمان بر جهان … دمبدم بیند بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید … مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین … تو همان اندیش ای اوستاد دین
ور تو عصای جزم استدلال نیست … بی عصا کش بر سر هر ره ایست
بر دلت زنگار بر زنگار ها … جمع شد تا کور شد ز اسرارها
مرد آهنگر که او زنگی بود … دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری … رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه … پس بنالد زود گوید یا اله
چون کند اصرار بر بیشه کند … خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد که شیرین شود … بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو … شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت … گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

[illegible]

در گشادن حیله کرد آن حیله باز … نوع نوع و خود نشد آن بند باز
حیله کرد او نجس اندر خزید … خویشتن در خوابگه ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش … شد بخواب اندر همانجا ناظرش
خویش در ویرانهٔ خالی بدید … او چنان محتاج اندر دم برید
چونکه شد بیدار و دید آن جامه خواب … پر حدث دیوانه شد از اضطراب
بانگ برزد میزد و انبور و انبور … آنچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر … تا برآید بر گشادن بانگ در
مصطفی صبح آمد و در را گشاد … صبح آن گمراه را او راه داد
بر گشاد و گشت پنهان مصطفی … تا نگردد شرمسار آن مبتلا
جامه خوابی پر حدث را یک فضول … قاصدا آورد در پیش رسول
که بیار آن مطهره اینجا بپیش … تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا … جان ما و جسم ما قربان ترا
جمله گفتند ما بشوییم تو بهل … کار دست است این نمط نی کار دل دال
او بجد می شست آن احداث را … خاصه زامر حق نه تقلید و ریا
کافرک را هیکلی بد یاد گار … یاوه دید آنرا و گشت او بی قرار قرار
گرچه شومینی بود و شرمش حرص خود … حرص شد در بهاست نی چیز سخرد
از پی هیکل شتابان در دوید … در وثاق مصطفی و آنرا بدید
آن ید الله آن حدث هم بخود … که همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید … اندرو شوری و گریبان بر درید

ادیقا

[illegible]

می‌زد او دو دست را بر رو و سر | کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو | گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر | می‌زد او بر سینه که ای بی‌نور بر
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان | که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
سیر آورد و در آمد در سخن | کای شهید حق شهادت عرضه کن
گشت مؤمن گفت او را مصطفی | کامشبان هم تو بی مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم | هر کجا باشم و هر جا که روم
هر که از همسایگیء تو رود | دیو بی‌شک که همسایش بود
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر یک بز بنخورد و بست لب
کرد الحاح و نخورد شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
در عجب ماندند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود | سیره معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه می‌خورد این پیلتن
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر | جسم را زان هم نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول | اسلم الشیطان نفرمودی رسول

94

دیو زان لوتی که مرده حی شود | تا نخورد او مسلمان کی شود

حکایت گبر | در زمان بایزید

بود گبری در زمان بایزید | گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری | تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید | آنکه دارد شیخ اسلام بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن | کان فزون آمد ز کوششهای جان
باز ایمان خود گر ایمان شماست | نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود | چون شما را دید زان فاتر شود

حکایت آن مؤذن | بد آواز میان کافرستان بانگ زد

آن مؤذن داشت بس آواز بد | در میان کافرستان بانگ زد
احمد گفتندش مگو بانگ نماز | که شود جنگ و عداوتها دراز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عام | خود بیامد کافری با جامهٔ
او ستیزه کرد و پس بی اعتزاز | گفت در کافرستان بانگ نماز
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف | هدیه‌ها آورد و آمد چون الیف
پرسان پرسان کاین مؤذن کو کجاست | که صلا و بانگ او راحت فزاست
دختری دارم لطیف و بس سنی | آرزو می‌بود او را مؤمنی
در دل او مهر ایمان رسته بود | همچو مجمر بود این غم من چو عود
هیچ چاره می‌ندانستم در آن | تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ | که بگوشم آمد این دو چار دانگ

خواهشش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر   آن دگر گفت آری آری ای نکو
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خفتم خوش در آن بی خوف خواب
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر   که مرا گشتی مجیر و دستگیر
هست ایمان بی زرق و مجاز   راه زن همچون که آن بانگ نماز
این جهان دریا و تن ماهی و روح   یونس محجوب از نور صبوح
که مسبح باشد از ماهی رهید   ورنه دروی هضم گشت و ناپدید
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما   بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد   مستمری می‌نماید در جسد
شاخ آتش را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع   می‌نماید سرعت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست   مصطفی فرمود دنیا ساعتست
جملهٔ عالم اگر مرده و زنند   دمبدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان نیست وصیتشان شمر   که بدار آن دم که گوید با پسر
کل آت آت آنرا نقد دان   جمله را در موت اندر فقد دان
هر شبی زین دام تن ارواح را   میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص   فارغان نی حاکم و محکوم کس
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف

95

حال عارف این بود بی خواب هم   گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب   چو قلم در پنجهٔ تقلیب رب
رفته در صحرای بی‌چون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
کاش چون اصحاب کهف این روح را   حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش   وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان   پیش تو پهلوی تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود   مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
آنکه او پنجه نبیند از رقم   فعل پندارد ز جنبش از قلم
نور پاکی باید از تقلید و غول   تا شناسد مرد را این فعل و قول
بندگان خاص علام الغیوب   در جهان جان جواسیس القلوب
آنکه واقف گشت بر اسرار هو   سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت مرده زنده می‌شود   از محبت دردها شافی شود
که محبت فکرت و معنیستی   صورت صوم و صلاتی نیستی
این محبت هم نتیجهٔ دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص ندانند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیر بانگ محبوبی شنید
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول   بود در تأویل نقصان عقول

از محبت دردها صافی شود
از محبت دُردها شافی شود

بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج
کوفر و عون و هر کبر عنید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
برق می خندد چه می خندد بگو   بر کسی کو دل نهد بر نور او
عقل ناقص شعلهٔ آفل بدان   او لش نور یخطف الابصار خوان
عقل آن باشد که آخر بین بود   بلکه مشتاق وصال الحین بود

حکایت یکی در وقت   استنجا دعاء خاهد

آن یکی در وقت استنجا بگفت   که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده ای   لیک سوراخ دعا گم کرده ای
این دعا که ورد بینی بود چون   ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر   رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع کرده پیش کمرهان   وی تکبر کرده پیش سروران
وآن تکبر بر خسان خوبست چست   هین مرو معکوس عکسش بند تست
کی ازینجا بوی خلد آید ترا   بو ز موضع جو اگر باید ترا
از محقق تا مقلد فرقهاست   کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود   وآن مقلد کهنه آموزی بود
نام دیو از محقق ساحری   برد تو از نام حق بیش بری
سوی آهو بی بصیرت تاختی   خیشتن را صید خوکی ساختی
رحم بر دزدان هر منحوس دست   بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است
هین ز رنج خاص مکن انتقام   رنج او بین و مبین تو رنج عام

اصبع ملدوغ ببر در دفع شر   در دو او کم بین هلاکت تن نگر
ظاهر آن شاخ بهر میوه است   باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل امید ثمر   کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد   گر بصورت از شجر بود ولاد
کنت کنزا مخفیا را باز خوان   تا بدانی مقصد حق را عیان

حکایت در گنج   یافتن غافل

غافلی تا که بویران گنج یافت   سوی هر ویران از آن بی هش شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر   کی گهر جویی ز درویشی دگر
دانکه هر رازی نشاید باز گفت   جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
در میان این کم جنبان لبت   از ذهاب و از ذهب و مذهبت
که بگوئی با یکی دو الوداع   کل سر جاوز الاثنین شاع
آدمی را دشمن پنهان بسیست   آدمی با حذر عاقل کسیست
مشورت دارند سر پوشیده خوب   در کنایت با غلط افکن مشوب
در مثال بسته گفتند رای را   تا نداند خصم از سر پای را
این رموزات لطایف ای لطیف   که همی دانی سوی رمزی شریف
بحث عقلی گر در و مرجان بود   آن دگر باشد که بحث جان بود
آن زمانکه بحث عقلی ساز بود   این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان   بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
ضوء جان آمد غا ندای مستضی   لازم و ملزوم و نافی مقتضی

نگر بنای که نورش بازغست / از دلیل چون عصایی فارغست
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

حکایت شیخ

بود شیخی دایما او وام‌دار / از جوانمردی بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
وام او را حق ز هر جایی گذارد / کرد حق بهر خلیل آن ذکر آرد
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران کرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام داران گشته نومید و پریش / درد دلها یار شد با درد خویش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا فروشی بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه حلوا را خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد زود در / تا خرید او جمله حلوا زان پسر
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار اندیشی شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خویش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک رسید / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

وآن غریمان

وآن غریمان هم بانگا چه بود / روی بشیخ آوردند کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چار دینار (صد) بر گوشهٔ طبق / نیم زر از بهر حلوا در ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وآن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان عالم این چه بود
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت بر نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل چشمت بر جسد

حکایت درویشی

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی چو مردان کم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

خرقه بیرون کن برهنه شو ز دلق — تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان — متهم کردند در مان در کسان
چون بدر آمد دل درویش از آن — سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف — در دهان هر یکی دُرّی شگرف
هر یکی دُری خراج مملکتی — کس که قیمت آن ندارد مشترکتی
دُر چند انداخت در کشتی و جست — مر هوا را ساخت کرسی و نشست
گفت رو کشتی شما را حق مرا — تا نباشد با شما دزد گدا
بانگ کردند اهل کشتی کای همام — از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر — وز حق آزاری بی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان — که نبودم بر فقیران بر گمان
متهم چون دارم آنها را که حق — کرده امین مخزن هفتم طبق
ور کنی با او امیری و هم سری — کافرم دان که تو زیشان سروری

حکایت ابراهم ادهم

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می دوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کورها

98

کو رها کرد آنچنان ملک شگرف — بر گزید این فقر بس باریک حرف
ملک هفت اقلیم ضایع می کند — چون گدا بر دلق سوزن می زند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش — شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار نهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است — که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه ایشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پای گاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — تا ز شهوت را ازان کنی خطب
پیش بینایان حدث در روی کار — زار می کن با چنین کند یکجال
شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهی — سوزنی زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر — ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست — تا بباطن در روی بینی تو بیست

ای بکری کوربین

چون نداری فطنت و نور بصر
بهر کوران در کوری مکن چراغ

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلکه آن عینست وین عالم چو پوست

بلکه آن مغز است

مثنوی که مغز قرآن شد عیان
مغز را از مثنوی هم چون بدان
لب و لب لب مغز و مغز و جان و جان
جامع اسرار پیدا و نهان

نقطه چون بای بسم الله این
جامع اسرار جمله عارفین

